



مهرت نخبه محو در این کتاب

مبدء و معارف رساله مؤلفه
صالح بن ابراهيم
ابن تيرك

محرره ۱۳۵۲
تبریز ۱۳۵۲

۱۹۲۳
۲۶۸۸

بازدید شد
۱۳۸۱

مجموع فی کتاب

رساله مؤلفه
ابو علی
ابن تيرك

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۲۴۶۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

نام کتاب	عین الحکمه و چند رساله دیگر
مؤلف	
موضوع	تألیف
شماره قفسه	۲۱۳۶
مؤسسه	۱۳۰۲
شماره دفتر	۳۶۰۸۸
	۱۹۲۳

بازرسی شد
۳۶ - ۲۷

بازدید شد
۱۳۸۱

خطی - فهرست شده
۹۹۲۳

مجموع فی ہذا کتاب

مہریت نختہ محکور در اندک کتاب

مبدع و معارف رسالہ شائع
صاحب الدین صاحب الدین ابرہ
ابن ترکہ ابن ترکہ

نسخہ ۷۶۲۱۲
نسخہ ۷۶۲۱۲

۱۹۲۳
۲۶۸۸

بازدید شد
۱۳۸۱

رسالہ کرم بخش رسالہ کرم بخش
ابو علی ابن ترکہ

کتابخانه و موزن استاد
۲۴۶۵

کتابخانه مجلس شورای ملی	مؤسسه ۱۳۰۲
نام کتاب: محبین الحکیم و چند رسالہ دیگر	شماره دفتر ۲۶۰۸۸
مؤلف	۱۹۲۳
موضوع: تالیف	
شماره قفسه: ۲۱۳۶	

بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

کتابخانه و موزن استاد
۱۹۲۳

کتابخانه
مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲



بسم الله الرحمن الرحيم

در رساله موسوم به معین الگل علمای علمیه و خود با
الی الهام

شکر و سپاس مر خدا را که نمود بار او در دود و نام بر
حلق و حمد و آله جمیع ائمه بعد بدان بدرستی تحقیق که هر علمی را
چهار است از سه چیز که اگر یکی ازین سه چیز نباشد قیام
نخواهد بود موضوع و مبادی و مسائل موضوع هر علمی است که بجهت

دران

دران علم از غواض و اشیاء و مبادی هر علم است که در این
مسائل انقسم موقوف است با و یا از تصور است یا از تصدیق است
اگر از تصور است یا تصوریه موضوع و خبریه است حدود و ضوابط
یا تصور از غرض و اشیاء موضوع است که دران علم اثبات میکند ارباب
او رسوم موضوعه و اگر تصدیقات است پابین است بنفقه پان
بنفقه اگر بنفقه علوم متعارفه و اگر پان شیخ بنفقه متعلم را علم بر طاعت
است یا نیت اگر متعلم را علم بر خلاف آن است مصادرات
چون اگر نیت اصول موضوعه و مسئله علمی است که مطلوب باشد
و اینست و دران علم آنچه را مطلوب است دانستن او در هر علمی
بودن عرض و اشیاء موضوع یا نوع موضوع او یا عرض و اشیاء
موضوع او است و از برای موضوع آن علم یا نوع او یا عرض و اشیاء

موضوع او پس قیاس شروع و در هر علمی لابد است از تصور
موضوع بعینه و این را تصدیق وجود موضوع بعینه و این
آن اگر چه این تصور از علم متناهی است و اگر نه از مملکت و بدان تصور
مختلفه میباشد بلکه بیهوده بعضی در بحث بعضی شده و خواه نباشد علوم
مختلفه را لابد موضوعات مختلفه باشد و موضوعات مختلفه هرگاه به نفس
نباشد و تصور یا تصدیق محتاج خواهند بود به بیان و بیان هر یک در آن
علمی که موضوع نیستی شود زیرا که در این علم از مملکت است پس در علم
و اگر نخواهد شد بالضرورة و علم دیگر این تصور نیست اگر چه نیست
تفصیل محتاج خواهد بود میان ناچار مشی و حد است بعضی که موضوعات
جمع علوم و مبادی پس علوم را آن علم همین شود و این تصور و
بعد از تصدیق به واسطه چنین علم و لابد است از موضوعی که علم هر یک است

و مجموع

و موضوعات باشد و موضوعی علم از این باشد که این مفهوم تصور
اگر چنین بودی آن مفهوم موضوع این علم بودی نه این مفهوم که علم
از همه موضوعات و حرف از همه است و بعضی دیگر تصور می شود و
شیء است و وجود و موجود علم و حرف از هیچ موضوعات به موضوعی
دیگر تصور می شود بلکه هیچ موضوعات در تصور شدن محتاج به اینها
و این تصور انداخته پس موضوع این علم یکی از اینها خواهد بود بالضرورة
گوئیم موضوع این علم و بدانی تواند بود زیرا که موضوع این علم موضوعی
قبول اند بود باضام قیود موضوعات علوم مختلفه شود و محمول شود بر
موضوعات علوم و اعراض آید تواند داشت که محمول شوند بر او و بر
باضام قیود موضوعات علوم می شود بر هیچ موضوعی از موضوعات
و اعراض آید می تواند داشت که محمول شوند بر او پس موضوع این علم

وجودی تواند بود و موجود اگرچه محمول میشود بر موضوعات و
اعراض و اینست که آنها موجود بلکه مباحثی زیرا که بالذات
شیئی باضام خود موضوعات علوم میشود و محمول میشود بر موضوعات
موضوع میشود و جملة ذات و اینست که اصل چوب امکان و وحدت کثره و چوب
عرضه و کلیه و جبریه و سایر احوال که از برای شیئی میباشد بالذات
و محمول بر شیئی میشود بالذات لیکن شیئی تا موجود نباشد بر صیغه صفت
و معدوم صیغه حالی نمی تواند شد لکن گفته اند که موضوع در این علم
الحقیقه بالذات موضوع شیئی است یعنی بدیهی و مراد از وجود بودن شیئی
و از موجودی وجود دارد و موجود یعنی مذکور یا موجود فی نفسه است که
سبب سبب میشود یا موجود که از آن سبب سبب مرکب میشود هر یک از اینها
بافضل است یا بالقوه و یا موجود بالفعل مطلقا خواه موجود فی نفسه و خواه موجود

کذا یا ضرورت وجود از برای او نظریه پیش کرده یا ضرورت
میت که ضرورت وجود از برای او نظریه پیش کرده و حسب
و اگر ضرورت ممکن و مراد ممکن در عینش قابل وجود و عدم زیرا
که ممکن لفظی است مشترک میان قابل وجود و عدم و قابل وجود و عدم
بالقوه که ممکن امکان استندانی است بقالی است و یعنی اولی
و حسب بالذات است و یعنی ثانی لازم و حسب یعنی ثالث قسم ممکن
یعنی اول را ممکن عام بنامند زیرا که توانایی او عام است وجود
و عدم را و ممکن یعنی ثانی را ممکن خاص میگویند از جهت آنکه پیش
خاص وجود است و پس و پیش نمی تواند که بود و ممکن یعنی که
ممكن خاص باشد لازم و حسب بالذات است بر برای که در سطح
در لازم حتما یا یی سوجه فرموده است و بران مینیت که حسب

بود لازم دارد ممکن آن بر هر چه صادق باشد و چنان
 بود صادق است بر او ممکن آن که اگر صادق نباشد بر او ممکن آن
 بود صادق آن را بر او نیست ممکن آن بود بر هر چه صادق باشد
 ممکن آن بود صادق خواهد بود و بر او مستقیم آن بود لازم می آید که
 ضرورتاً شد و چون او مستقیم شد بدون او این محال است با ضرورت پس
 بر هر چه صادق باشد واجب آن بود صادق است بر او ممکن آن بود ضرورتاً
 اگر گویند که ممکن آن بود نیز لازم دارد ممکن آن بود بر او لازم می آید
 که آنچه ضرورتاً شد و چنانچه از برای او بالذات تواند بود که نبود بالذات
 و این نیز محال است که ایم ممکن آن بود بعدی که لازم و چنان بود ضرورتاً
 ممکن آن بود چیست که لازم دارد ممکن آن بود بر او بلکه ممکن آن بود
 که لازم دارد و سالب ممکنه بود و هر چه ممکنه بود را اگر ممکن آن بود

و

و مستقیم آن بود چنانچه بود بر هر چه ممکن لفظی است مشترک
 قابل وجود و عدم چنانکه پیش ما گانیده فاسد و انه و میان قابل بود
 فقط چنانکه امور ثابتاً و ممکن آن بود معنی ثانی و چنان بود
 نه معنی اول و ممکن معنی اول را ممکن عام میانه و معنی ثانی را ممکن خاص
 این است محال آنچه از ارسطو مقول در نفس فروریس فارابی و این
 رشد و ازین و پسند میشود که مراد از سطو از او چنان بود و چنان
 بالذات است نه واجب بغير نظر بذات قابل وجود و عدم است که ممکن عام
 باشد نه قابل وجود فقط که ممکن خاص باشد و لازم چنان بود چنانکه آن
 بود چنانکه ممکن خاص است امکان عام چنانکه و پسند شود پس هر چه
 وجود او از برای بالذات خواهد بود و در فی نفسه خواهد بود که قابل
 وجود خواهد بود بالذات بقبول خاص نمی ممکن خواهد بود بالذات چنان

خاص و اما اطلاق واجب الوجود بر خالق سبحانه در قرآن مجید ظاهر
 و ادعیه مشهوره از امامیه می و کلام حکما نشد است و این سخن بعضی
 متفلسفه متأخرین است تا آنکه عاقلون عکس این مطلقا خواهان
 خاص خواهان عام چون قابل است فاعل چه نیست و مذکور مطلقا
 پس هر ممکنی محتاج است در وجود فاعل خواه ممکن عام که واجب باشد
 و خواه ممکن عام که واجب بالذات باشد خواه ممکن عام که واجب
 و فاعل ممکن مطلقا با هو فاعل موجب ممکن و لازم است و می
 همه خواه ممکن خاص خواه ممکن عام فاعل با هو فاعل واجب می باشد
 زیرا که ممکن خاص نظریات چون قابل وجود است و پس نمی تواند کرد
 بالذات و مستحسن است که نباشد بالذات و جهت است که باشد بالذات
 نه فاعل و نه غیر فاعل یعنی بذات خود ضرور دارد و وجود را به فاعل

و غیر

و نه بغیر فاعل و فاعل موجود است اما نه بذات خود پس فاعل
 باقیه او و موجود است چه که قابل موجود است بالذات نه واجب و
 و ممکن عام چون نظریات می تواند که خود ضرورت وجود از برای
 او بالذات و فاعل نیز در می بیند و اندر وجود واجب یک مفعول یک کلام
 نظریات تواند که نبود و همیشه بالذات صدور او از فاعل ضرور
 معینت فاعل را نظریات ایجاد او بلکه فاعل نظریات بدون
 آن مفعول می تواند نمود و دادیم که واجب نشود واجب نمی شود
 او از فاعل و ضروری شود فاعل ایجاد او چه واجب صدور او
 فرع واجب و مفعول است اگر چه واجب بنا به وجود مفعول همیشه صدور او
 از فاعل ضرورت فاعل ایجاد او چنانکه امکان صدور ایجاد فرع امکان خود
 مفعول است که اگر ممکن نیست وجود مفعول ممکن نیست صدور او از فاعل ممکن

میت فعل را ایجاد و پس اگر واجب شود و چون مقبول فعل بنا بر فعل
 لازم می آید و چنانچه نظریات فعل که صد مقبول را از و ضرورت
 فعل را نظریات ایجاد مقبول فعل نظریات بدون مقبول شود اند
 و لازم می آید که مقبول نیز بذات شود اند که بود زیرا که مقبول مقبول نظریات
 اگر تو اند که نبود فعل نیز نظریات بدون مقبول می شود بود و این
 خلاف فرض است پس ممکن مطلقا خواه ممکن حاضر خواه ممکن عام فعل
 و چنانچه می تواند فعل هیچ ممکن موجب و در مردم او می شود
 بلکه فعل هر چیزی موجود آن چیز و ممکن است نه موجب و مردم
 او و لهذا باری تعالی را خالق اشیا و ممکن اشیا گفته اند نه موجب
 و مردم اشیا چنانکه در تفسیر آن واقع است که آن الله یک است
 و الا درین دلیل شئی در کلام ارسطو در مجرای شئی از نو حیاء واقع است

که آن اشیا

که آن اشیا و اعلیه لازم اشیا و بحیثیه و باری اولی لازم اشیا
 و اعلیه بحیثیه بل و ممکن همچو و هرگاه باری تعالی لازم اندیشه باشد
 اشیا را مردم اشیا و موجب اشیا نخواهد بود و اشیا نیز لازم از خود
 با و نخواهد بود و این مطلب تحصیل در بحث عقد و محلول مذکور خواهد شد
 و در اینجا معلوم میشود کیفیت وجب شدن ممکن عام محلول و قوه خدا
 بدانکه امکان بر سه قسم است امکان قبل و امکان مقبول و امکان قبل
 پیش از وجود مقبول باشد و با وجود مقبول پیش از امکان قبل از وجود
 مقبول و مستند است و است مقبول را و مستند قبل مقبول را بعبارة
 از برای قبل که قبل از آن حال میا و مستند از برای مقبول و با حقیقت
 قبل و امکان و از برای مقبول بودن است بخال یعنی امکان
 مستند و قبل امری نیست و رای آنجا و امکان است که امکان

قابل بگویند و قابل را بسبب داشتن حال استعدا قابل بنا
 و این امکان حال ثابت بالذات است و درست دارد و متوجه قبول
 خواهد بود و امکان قابل با وجود مقبول توانائی داشتن است
 مقبول را توانائی داشتن او مقبول را منسجم باین مقبول است
 و امکان مقبول حال مقبول است بالذات نه قابل و امکان مقبول چون
 حال مقبول چون حال مقبول است بالذات با وجود مقبول پیشا مقبول
 وجود ممکن است و منسجم و امکان استعدا دی از برای مقبول
 وجود مقبول است پس امکان مقبول غیر امکان استعدا دی قابل است
 و امکان داشتن قابل مقبول چون منسجم باین مقبول است و امکان
 مقبول با وجود مقبول است باین داشتن قابل مقبول این را با وجود
 مقبول است و استعدا قابل از برای مقبول چون پیش از مقبول

امکان داشتن قابل مقبول را غیر استعدا و است از برای مقبول
 و غیر استعدا و قابل از برای مثال ثابت بالذات و امکان داشتن او
 مقبول و حال است با عرض امکان مقبول پس استعدا و قابل غیر
 داشتن او است مقبول را و امکانی که سابق است بر ضرورت قابل
 با وجود قابل امکان استعدا دیت که حال قابل است بالذات
 نه امکانی که منسجم باین مقبول و با وجود مقبول است در او و ضرورت
 قابل که مسبوق است با امکان استعدا نیز قابل است بالذات
 نه خاص ضرورت مقبول زیرا که ضرورت قابل با وجود استعدا تمام است
 از برای مقبول و استعدا تمام خواهد بود و قادر بر قابل است
 بالذات و بسبب امکان و ضرورت مقبول پیش و امکان داشتن
 قابل مقبول چون فرع باین مقبول است ضرورت داشتن قابل مقبول

تفریح ضرورت مقبول است و ضرورت مقبول نیز ضرورت قابل
 و بضرورت او قیاس است که مستند به نام است از برای مقبول
 منع ضرورت و داشتن قابل مقبول را و این در صورتیست که
 از قابل مقبول ممکن باشد با مکان عام که اگر قابل ممکن باشد با مکان
 خاص ضرورت او از برای مقبول مستوفی نخواهد بود با مکان
 بلکه بداند ضرورت او بدست مقبول را و مقبول را به ذات خود
 موجب او خواهد بود و موجود خواهد بود یا از قابل دور او را
 در صورتی که هر یک از قابل مقبول ممکن باشند با مکان عام فخر
 قابل از برای مقبول از این حیث که قابل است سبق نام بود
 باشد و سابق که مستند قابل صورت و بعد از این حیث که قابل
 است ضرورت الوجود میشود مقبول بضرورت قابل ضرورتی الوجود میشود

و موجود میشود از قابل در قابل و این است که چنانچه ممکن باشد
 با مکان عام یعنی قابل وجود و عدم باشد با لذت واجب شود و واجب
 دارد با حقیقتی میشود و اما اولی که ممکن است با مکان خاص یعنی قابل
 وجود است و پس با وجبات وجود از برای او نظر اندیش کرده و
 نیز دانسته میشود بطریق امکان که ممکن عام مختصرت با لذت بصورت
 بداند که مکان و وجوب مطلقا متوجهند از وجود مطلقا یعنی نمی آید
 نباشد ممکن نخواهد بود نه با مکان خاص و نه با مکان عام و وجوب
 بودن با لذات و نه با تفسیر از جهت اینکه مکان و وجوب مطلقا
 کیفیت وجود است خواه وجود فی نفسه خواه وجود کذا و وجود مطلقا
 متوجه است از وجود پس مکان و وجوب مطلقا متوجهند از وجود و وجوب
 نمی آید نسبتا با وجود نه باشد با مکان نخواهد بود نه عام و نه خاص و نه

نخواهد یافت و یا غیر آن چه در مرتبه و ملاحظه عقل ممکن مطلقا
 مقدم است بر وجود مطلقا مقدم است بر وجود مطلقا لیکن این
 نباشد حکم را نسبت به آن که مطلقا نسبت ذاتی و نه نسبت
 هر چند که ذات ذاتی مقدم باشند بر وجود مقدم موصوف بر وجود
 مقدم اما ذات بر ماضی امکان فاعل توانی کردن است مفعول را
 و توانی کردن مفعول را فاعل توانی شدن و بودن مفعول است که
 اگر مفعول است شایسته شده اند و فاعل تفریق و اندر **فصل**
 توضیح آنچه گفته شد و در این سخن در تقسیم موجود و ممکن و ممکن
 من و او و بدان بدستی و ممکن که در قسمت بر ماضی امکان فاعل
 از تصور تقسیم و از حد تقسیم بر تمام و اگر تقسیم تصور باشد قسم فعلی
 خواهد بود و بجهت لغت یا قسم فعلی خواهد بود و بجهت معنی که تمام تصور باشد

الاعتماد

و اگر تقسیم تصور باشد در اقسام صادق نباشد نسبت مفعول نخواهد بود
 مثل اینکه نسبت کنیم چه را یکم و کیف و اگر تقسیم صادق باشد غیر
 صحیح نخواهد بود بلکه تصور خواهد بود و تقسیم در آن قسمی که صادق می آید
 پس از تقسیم موجود و ممکن نیز لابد است از تصور موجود و ممکن
 و از حد فاعل و بر تمامش که واجب و ممکن است که تمام با تصور موجود
 چیزی وجود دارد که موضوع این علم است قسم شود و واجب و ممکن است
 و ممکن موجودند همین معنی که اگر موجود معنی دیگر باشد در تحت موضوع
 این جمله سلب این علم نخواهند بود لیکن در تحت موضوع این علم
 این علم اند پس موجودند همین معنی و بر وجود واجب با معنی قابل
 وجود است و بر وجود قابل وجود با معنی است و در وجود فاعل پس
 و ممکن قابل وجود اند و بجهت سلب اند و در وجود فاعل قابل نشان موجودند

و قسم موجود باینستی نخواهد بود و ضرورت و قول شیخ که واجب بود
 بدانه عطف دارد اگر مراد از واجب بدانه چیزیست که نظر بدیش کرده
 ضرورت باشد و چون از برای او این چیز حقیقی است بفاعل
 اینکه چیزی وجود دارد مطلقا خواه بعد از ضرورت و خواه مستوان
 قابل وجود است و قابل وجود در وجهی است بفاعل اما اینکه چیزی وجود
 مطلقا قابل وجود است از جهت اینکه وجود در همین چیز است و نه چیزی
 بلکه حال چیزی را در این چیز است و هر چه میسر است و هر چه ممکن است
 حال است و اما محال ضرورت بدیش را می اندک نظر بدیش کرده و او را ضرورت
 نباشد پس هر چه در مطلقا قابل وجود است و قابل وجود بفاعل
 پس چیزی وجود دارد مطلقا محتاج است در وجود فاعل و اگر مراد از واجب
 فاعل باشد پس واجب است که عطف دارد مطلقا باینست که در هر حال

و این

اما موضوع این علم که چیزی وجود دارد است برادر صادق نخواهد بود و
 قسم موجود باینستی که موضوع است نخواهد بود پس قسم موجود که
 موضوع علم است واجب و ممکن صحیح نخواهد بود بلکه موجود باینست
 مضمر خواهد بود در ممکن و این خلاف فرض است و قول شیخ که واجب بود
 بدانه اگر عطف داشته باشد وجود در آن علت خواهد بود و قابل
 و اینکه هر چه وجود او بر چیزی باشد پس اگر اعتبار کرده شود بدانه بدان
 آنچه واجب خواهد بود از برای او وجودش مستلزم است بلکه چیزی
 وجود او بجزئی است نظر بدیش کرده و قطع نظر از آن چیزی وجود خواهد
 داشت نه اینکه واجب خواهد بود از برای او وجود شاید که نظر
 کرده ضرورت باشد وجود از برای او بفاعل موجود باشد و اما نه واجب
 از جهت اینکه فاعل نمی تواند باشد پس وجودی است نه واجب که در آن

و موجب و چنانکه دانسته شد قبل ازین و نیز قول شیخ که واجب
 بذاته باری تعالی است حق است که باری تعالی واجب الوجود بعینه بلکه
 واجب الوجود بذاته نیز باینشی که قسم موجود یعنی باری تعالی است
 بود از جهت اینکه باری تعالی ممکن الوجود نیست مطلقاً نه باطن خاص
 نه باطن عام و واجب الوجود یعنی مذکور مطلقاً نه باطنات و نه
 بالقرین ممکن الوجود است پس باری تعالی واجب الوجود باینشی که
 نیست و اگر اذ او واجب الوجود بذاته نیز وجود از است که ضروری است
 وجود را بذاته حق است که واجب الوجود بذاته واجب الوجود بعینه
 نمی تواند بود از جهت اینکه ممکن نیست که شی از شبها ضروری باشد
 وجود از برای او بذاته و ضروری باشد وجود از برای او بذاته
 و بعینه ضروری باشد نه وجود فی نفسه و خود وجود که اول

شیخ که واجب الوجود بذاته و حادث که مراد از واجب الوجود
 باری تعالی است حق است که احداث یعنی کثرت نیست بلکه ذات
 موصوف بوده و بر اینست که کثرت خاصه محدود است و حال محدود است
 بر محدود و باری تعالی نه محدود است نه محدود از جهت اینکه عدد محدود و
 تمام موجود یعنی باری تعالی موجود یعنی باری تعالی قسم موجود است
 نیست بلکه موجود است یعنی عدم نیست و موجود است یعنی وجود است
 بر شیار پس باری تعالی کثرت نیست و نه نیز باینشی که قسم موجود یعنی
 مذکور است نیست و اگر اذ او واجب الوجود بذاته چیزی است که ضروری است
 وجود از برای او بذاته چنین چیز معروض وحدت و کثرت نمیتواند شد
 باطنات یا بالعرض چنانکه دانسته شد و باید که باری تعالی ممکن نیست
 مطلقاً نه باطن خاص نه باطن عام موجود باینشی که بعضی این علم است

نیست و چون موجدی نیست علت و کفو ندارد و کثیر و منفرد
 مثل و مانند شریک ندارد و اگر این احوالات از برای چیزی وجود دارد چنان
 و باری که میسر وجود او نیست مطلقاً نه برهان ضرورت و نه برهان امکان
 یعنی وجودی که موضوع نیست بلکه بانی چیست و اول تبار
 در بیان فاضل و جب و ممکن برسد قدرت که هیچیک از اینها نیست
 بدیهی است و دلیل بر ثابت هیچیک نیست بلکه نفی هر یک برهان
 نزد حکما اول آنست که بر عقلی نظر نمیشود که قابل وجود و عدم است
 یعنی نظر بر نفس کرده و میگوید که بود و نبود دارد و در بعضی
 را در بحث لازم قضایای موجد بیان کرده است که ممکن یعنی است
 مشترک میان قابل وجود و خط و میان قابل وجود و عدم است
 ممکن اند یعنی اول و امور کائنه فاسد و ممکن اند یعنی و مقدر دوم

چنانکه هر چه واجب باشد یا تمیزی و جوهری نظر بر نفس کرده و ضرورت
 در وجود محتاج نیست بلکه در بعضی خلاف این را در بحث ذکر کرده است که
 صادق باشد براد و اجتناب از حالات صادق است بر او ممکن
 وجودی اول که قابل وجود و خط باشد و این قدر را بدلیل خلف ثابت
 کرده و چنانکه گفته شد در هر چه صادق ممکن آن بود و خود نمی
 و خود امیثانی محتاج است در وجود بقدری بر هر چه صادق باشد چنان
 و در محتاج است در وجود بقدری و مقدر نسیم قابل هر چیزی واجب
 و تجزاست و ارسطو دیگر ششم از آن دو سبب بر خلاف این تصریح کرده است
 چنانکه مذکور شد و خلاف این مقدر نیز میرسد **فصل** در وجود
 وجود و کثیر و کثیر موجد و باطل مطلقاً خواهد بود و ممکن یا صادق
 یا کثیر و هر یک از اینها باطل است یا بعضی احد باطل است که

موجود است باشد بآلذات و صفات و حدت بسبب صفات
 دیگر بودت باشد و حدت با عرض نیست که موصوفت باشد و حدت
 بلکه صفاتش بودت بسبب صفات بری دیگر باشد بودت
 و کثیر بذات است که موصوفت باشد بکثیر بذات و کثیر بالعرض است که
 موصوفت باشد بکثیر بذات بلکه صفاتش کثیر بسبب صفات غیر دیگر باشد
 کثرتی که بکثیر موصوفت است کثرت بذات و موصوفت بودت بذات
 کثیر بودت باشد بکثرتی و آنرا شد اگر کثیر بودت باشد بکثرت
 تخلفین باقیه یا تخلفین باقیه اگر کثیر بودت باشد بکثرت تخلفین باقیه
 آن امر و حدت است و حدت او حدت جنسی این جنس را که موصوفت
 جنس است و حدت جنسی چه و حدت عددی که بحدت عدد موصوفت شد
 و حدت جنسی جزء حدت جنس با موصوفت بود پس حدت این است

حدی است

حدت است و اگر کثرتی تواند شد بکثرت تخلفین آن و حدت نوع است
 و حدت او حدت نوعی با این جنس را که موصوفت بودت و این جنس
 که یکی از انواع است و حدت است و حدت عددی و مبادی نوع شود
 با موصوفت چنانکه دانسته شد در جنس و الموصوفت با حدت بذات کثیر
 می تواند شد بحدت آن امر و حدت است و حدت جنس این است
 که یکی از متصلات است و حدت او حدت عددی است و حدت عدد متصل با موصوفت
 متصل و اگر حدت بذات کثیر بودت باشد بحدت مطلقه بکثرت یا نه با حدت آن
 امر و حدت جنس است و حدت او حدت شخصی و این جنس را که یکی از اشخاص است
 و حدت او حدت عددی است و حدت شخصی اگر موصوفت کم متصل است و حدت جنس
 نیز و آن بود و این جنس را که کثیر می تواند شد بحدت مطلقه و حدت بذات
 بر چهار قسم است و حدت جنسی دو حدت نوعی و حدت شخصی و حدت جنس را که یکی

ازین چنانچه در احدی از جهت بارانکه مذکور شد بیان کردیم
 کوفت است میان و احد بذات زیرا که احد بذات کثیر است بذات
 و احد بذات چند چیزند بذات کوی احد بذات مثل و غیر که چند چیزند
 بذات و یکی از بذات که نسبت به فرق است میان و احد بذات
 و و احد بذات و فرق است میان و احد یعنی احد یک صفت است و
 باجنس زیرا که احد یعنی کثیر است بذات که در هر صفت باشد و
 باجنس چند چیزند بذات که یکی باشند در جنس مثل نهان و روشن که
 چندند بذات و یکی باجنس که حیوان باشد و فرق است میان و
 بذات و چند چیز بذات پس فرق است میان و احد یعنی احد
 و باجنس و نیز فرق میان و احد یعنی احد و باجنس از جهت
 و احد یعنی کثیر است بذات که در هر صفت و غیره باشد و احد یعنی

چند چیزند بذات که یکی باشد در جنس مثل نهان و روشن که
 میان و احد اتصال و و احد بذات چ و احد است که اتصال
 بذات و و احد بذات اتصال چند متصل اند که یکی باشند در نسبت و
 فرق است میان و احد بذات کثیر است بذات پس فرق است میان و احد
 اتصال و و احد بذات و بنا بر این تفرقه و احد بذات و و احد
 و و احد یعنی و و احد بذات اتصال و تمام و احد باجنس که در هر جنس و
 بذات زیرا که اینها چند چیزند بذات که یکی اند در امری و چیزی
 یکی باشند در امر و ادوات از مقولات بیان شود و خواه باشد
 که این چند چیز یکی اند باعرض پس و احد بذات و و احد یعنی و و احد
 و اتصال از جنس و احد باعرض که نه از جنس و و احد بذات و و احد
 یعنی عقد کرده و و احد باعرض را چه نسبت بذات و و احد بذات اولاً

بالمشهوره شده چه تمام و چه بامرض غیر محضی تا رفع شبهه شود
 که غیر محضی که چه نه بامرض حال غایبی و آن نیست که میگویند
 کمترین بالذات و موصوفه نیست بجز بالذات بلکه نه بامرض
 نیز کمترین بامرض است اگر موصوفه نه کمترین بالذات آن بر یک باشد
 یا تمام حقیقه و همیشه نشان نیست اگر تمام حقیقه و همیشه نشان
 آن همیشه باطله بذات و نه بامرض باشد چون ریزه و عروق را
 و اگر تمام حقیقه و همیشه نشان نیست بجز حقیقت است یا بجز حقیقت
 اگر بجز حقیقت است از چهار جهت است یا نیست اگر از چهار جهت است آن
 جنبش الفصل و جنبش مثل و چه بودن نشان و کس در جهت و چه
 بفصل مثل و چه بودن ریزه و عروق و چه اگر از جهت محض است
 و چه بصورت و چه با و مثل و چه بودن آن بپوش اگر سبب و چه

و چه

بصورت مثل و چه بودن ریزه و عروق در صورت نشان و اگر
 حقیقه همیشه محمول شود بر اینها محمول می شود اگر محمول شود و
 مثل و چه بودن نشان و جنبش در جنبش بودن و اگر محمول شود مثل و چه
 آنها دارد یا ندارد اگر داخل دارد و چه بوضع مثل و چه بودن آن
 چه باشد بر کلام موضوع این قسم و چه باشد بر خلاف سبب محضی که
 مثل و چه بودن تمام ندارد و چه بوضع مثل و چه بودن آن و چه در سبب
 و چه بودن و چه در سبب و چه در سبب و چه در سبب و چه در سبب
 نیز بالذات مثل و چه بودن و چه در سبب و چه در سبب و چه در سبب
 موصوفات است پس و چه بوضع مثل و چه بودن آن و چه در سبب و چه در سبب
 شد از این جهت که و چه بذات و چه بوضع و چه بوضع و چه بوضع
 و بوضع و چه بوضع و چه تمام و چه بامرض و چه و چه بالذات و موصوفات

بکثره بالذات چیزی نیست و آنکه کثیر متبادله شد بجزئیات یا
 آنچه کثیر متبادله شد بجزئیات چنین نوع و آنچه کثیر متبادله شد
 با جز متصل پس چنین نوع متصل به صفت می آید و آنست بکثره یا
 و شخص با هر چون کثرتی تواند شد بجزئیات و نه بجزا و متبادله
 کثره و موصوف بکثره نمی شود بالذات و اگر موصوف کثیر متبادله
 با عرض خواند بود متبادله عدد و کثره آنچه متبادله شد هرگاه کثیر
 شود و عدد بهمان نسبت متبادله هر که چنین است هرگاه کثیر متبادله
 عدد و کثره آنرا و عدد است که از برای هر یک باشد بعد از این چنین که هر
 با یک و هر دو یک نوع است نه و عددی که در هر یکی از موجود است
 و یکی از چنانست که زیرا که در هر یک از اینها که یکی از هر جهت یکی از
 اینهاست و عددش متبادله عدد موجود و چنین میشود زیرا که عددش

و همین

و چنین اینان مثلاً که نوع است هرگاه کثیر شود و بعد از عدد و عدد
 که از برای او باشد بعد از این که نهان و آن شخص است نه و عددی که
 با یکی از جهت است نسبت به یک نهان باین اعتبار که یکی از جهت است
 و عددش متبادله عدد و نهان است نه و عدد و عددش متصل نیز اگر کثیر شود
 عدد او و عددی که از برای او باشد بعد از آنکه یکی از جهت است
 نه و عددی که از برای او باشد متبادله نیز به جهت متصل با هر
 کثیر شود با جز او هر چه کثیر شود با جز او متبادله کثره او و عدد هر یک
 از اینها است و هر یک از اینها متصل به این متصل است به شخص
 متبادله است به متبادله کل و آن و جز بودن چنانکه هر یک از اینها و آن
 نوع است بالذات و هر یک از اینها چنین چنانست بالذات و متبادله
 و متبادله کل بودن و جزئی بودن و عدد هر یک از اینها متصل به آن

و حدیث که از برای نوع جنس باشد بعد از تعیین پس حدی
 که پیدا بعد متصل است با متصل حدیث که از برای او باشد بعد از خبر
 چنانکه حدی که پیدا بعد نوع جنس است و حدیث که از برای او باشد
 بعد از تعیین بخوبن یکی هر یک پسند می شود و متصل است با متصل و حدیث
 بعد از تعیین خواهی بود بول و وقت حدیث با متصل چون کشش می توان
 بالذات بچهره است و در جسد و حدیث شخصی با بعد از شخص می توان
 بلکه پیدا بعد نوع است از جهت اینکه شخص نوع متصل است و حدیث
 که از برای نوع باشد بعد از تعیین و حدی که از برای نوع باشد بعد از
 حد دفع است پس حد شخصی پیدا بعد نوع است با متصل که شخص می توان
 بالذات بدانکه هر حدی که را در مقابل کثرت است که با جمیع می تواند شد و در
 و احدا راجعه و احدا اکثری که در مقابل حدی نباشد و احدا راجعه و احدا

باقی و حدی جمیع میسر است و احدا راجعه و احدا راجعه و احدا راجعه
 جنسی است که یک جنس از جهت که یک جنس است چند جنس می تواند بود
 یک جنس چند نوع می تواند بود و یک جنس از جهت که یک جنس است چند جنس می تواند
 بود و حدی نوعی را در مقابل کثرت نیست که یک نوع از جنس است که می تواند
 چند نوع می تواند بود اما یک نوع چند جنس می تواند بود و یک نوع از جنس که
 یک نوع است چند نوع می تواند بود و در مقابل نوع توسط یک جنس از جهت که یک جنس
 چند جنس میسر است و در این جنس اگر هر دو متصل باشد چند جنس می تواند بود و در
 از آن جهت که یک جنس است چند جنس می تواند بود اگر هر دو در صفات مختلف
 باشد و بر این قیاس یک متصل از جهت که یک متصل است چند جنس می تواند
 بود اما یک متصل چند جنس می تواند بود و یک متصل از جهت که یک متصل است
 چند متصل می تواند و همچنین است تمام و حدی بالعرض و مقابل هر حدی

کثریت که با جمیع می شود از موصوف واحد از جهت واحد به یک تقابل
 و کثره تقابل سلب واجب عدم کثره است از آنکه عدد و کثره هر دو وجودی
 و سلب واجب عدم بلکه هر دو وجودی نیستند پس تقابل عدد و کثره
 سلب واجب عدم بلکه مثبت با آنکه عدد و کثره هر دو وجودی اند
 از جهت آنکه کثره عدد است و عدد به عدد و جز او و عدد به عدد
 وجودی اند با ضرورت و تقابل تضاد نیست بواسطه آنکه عدد و کثره هر دو کثره
 ضدی هر ضد و کثره است و بود و دیگر یک ضدین در جنس نیستند یک پاد
 و عدد و کثره در جنس بعد از تر کثره است پس تقابل عدد و کثره تقابل
 تضاد نیست تقابلی که ممکن است تقابل ضایف است از جهت آنکه کثره عدد
 جماعتی است هر یک از جادیه کثره اند و کثره محل است نسبت به هر یک از
 باین اعتبار که کل و جز اند ضایف اند پس عدد و کثره باین اعتبار ضایف اند

اما

اما بالذات و عدد را با کثره هیچ خواهی تقابل نیست بلکه بالذات عدد را
 با کثره تقابل ضایف است **فصل** در احوال عدد و کثره یعنی در بیان
 آنچه که می شود موجود را بعد از عروض عدد و کثره که هر یکی را
 موجود را بعد از عروض عدد می گویند است که محل باشد و آنکه لایق شود
 بعد از عروض کثره غریب است از جهت آنکه موجود جماعتی است و بعضی
 معروضی عدد است می شود و چون معروض عدد شود موصوف محمول می شود
 موجود و بعضی محمول موجود و باین موجود و محل تابع موصوف محمول است پس
 محل را احوال عدد است بالضرورت و غریب از احوال کثره است چه موجود را کثره شود
 موجودی غیر موجودی نمی شود و اما از آنکه در محل و عدد جادیه کثره نیست
 محل جادیه عدد می باید و در محل سلبی که ضد سلب است کثره یعنی موجود در
 محمول تواند شد از آنکه او عدد شود موصوف می شود و نام موصوف شود محمول شود

بالعرضه را که غیره از لواحق کثرت است اگر کثرت بالذات غیره بالذات
 و اگر کثرت بالعرض است غیره کثرت چون بالذات غیره بالذات
 اگر واحد در ذات و در نوع متماثلان و اگر واحد در جنس متماثلان و اگر
 در موضوع و اجزاء نمی شود از جهت واحد و زمان واحد و یا نه این است
 خلاف است متماثلان و اگر واحد در کیفیت متماثلان و اگر واحد در کمیت
 و اگر واحد در مقام مناسب است و اگر نه در خاص متماثلان و غیر متماثلان
 غیره واحد تر اند و در اجزاء یکی از برای او وضع شده باشد یا نه
 پس متماثلان و متماثلان و متماثلان و غیره با از قسام غیره بالذات و در
 سو و علی العرض اند بالعرض از جهت یک کثرت بالذات و واحد
 بالعرض چون کثرت بالذات غیره بالذات و چون واحد بالعرض
 سو و علی العرض همه ایشان در یکی از این امور متماثلان و غیره متماثلان

متماثلان و متماثلان سو و بالذات غیره بالذات و متماثلان سو و بالعرض غیره بالعرض
 جدا که فرق است میان غیره بالذات و غیره بالذات و از آنکه غیره بالذات
 می تواند آن سو و بالذات متماثلان و غیره کثرت بالذات و غیره کثرت
 پس فرق است میان غیره بالذات و غیره بالذات و غیره بالذات و غیره
 در موضوع و اجزاء نمی شود از جهت واحد و زمان واحد و یا نه این است
 ساقط است بالذات متماثلان و متماثلان و غیره کثرت بالذات و غیره کثرت
 هست که هر دو وجودی اند یا هر دو وجودی نیستند اگر هر دو وجودی نیستند
 متماثلان و متماثلان و متماثلان و غیره با از قسام غیره بالذات و در
 و اگر کثرت هر یک متماثلان می شود قیاس بدیگری متماثلان و اگر وجودی
 هر دو وجودی نیستند و با الصوره از جهت یک سو و بالعرض
 که عدمی اند غیره بالذات و اگر کثرت بالذات و غیره کثرت بالذات

بود که آن دو دوی غیر هتند بالذات و این دو هر دوی چون
 با آن هر دو دوی غیر هتند بالعرض و متقابلان غیر هتند بالذات یکی
 هر دو دوی با شش هر دوی غیر هتند بود و هرگاه که هر دو دوی هتند
 یکی دوی و دیگری دوی هتند بود بالعرض و موضوع یکی که
 امر دوی را ندارد از شش است و هتند امر دوی را از شش نیست
 اگر شش است بلکه عدم و اگر شش نیست آنجا سلب دوی هتند
 میشود بر یکسان و هتند متقابلان را مستجابان و هر دوی هتند که در شش
 و هتند از جهت واحد جمع شوند هتند هتند بالذات خلاف باشد و هر یک
 معقول شود قیاس بدیگری و متساویان و امر دوی هتند که در موضوع واحد
 شوند هتند و میان ایشان نه خلاف باشد و هتند هیچیک نسبت بدیگری
 و لکه عدم و امر اند در موضوع واحد از جهت جمع شوند هتند

و میان ایشان نهایت خلاف باشد و یکی عدم و دیگری هتند از جهت
 از شش باشد و هتند دیگری و یکجا سلب و امر اند که در موضوع
 از جهت واحد جمع شوند هتند هتند بالذات نه خلاف باشد و یکی سلب
 و دیگری هتند از جهت یکی از شش هتند و هتند دیگری با عدم
 لکه شش است بالعرض و هر یک هتند بالذات سلب شش نیست
 نه بالذات و نه بالعرض و هر یک سلب بالذات سلب شش نیست
 بالذات و بلکه یکجا سلب بالذات و هتند هتند بالذات و امر
 یکجا سلب در واقع بودن و نبود موضوع محمول و امر از جهت یکجا
 سلب تقابل بودن موضوع است محمول که از جهت بودن و نبودن متقابل
 و یکجا سلب هتند که قول و حکم بودن و نبودن نه متقابل هتند
 خاصه متقابلان مطلقا از جهت که متقابلان هتند که میان ایشان

بنایه خلاف باشد و هر یک از مقابلین را مقابل چند شده است
و احد را مقابل سلب و احد را مقابل ایجاب و احد را
ملکه و احد را مقابل عدم چنانچه عدم در مقابل ملکه و احد باشد
و همچنین صفت و احد و احد را مقابل صفت ایجاب و احد و احد
باشد و بر فرضی از مقابلان را خاصه است که این خاصه متناهی است
و دیگر مثلا خاصه کلی سلب است که ملکه با صفت باشد و دیگر کلی
و این خاصه کلی سلب متناهی است و اگر چه اینها مفروضه و مفروضه
موصوفه بعد از آن می شود و خاصه ملکه و عدم است که موصوفه ملکه در
حقیقی که قمارن عدم ملکه است قابل ملکه و از سانس است ملکه باشد
و خاصه متناهی و این حقیقی است که در موصوفه هیچ نمی تواند شد
چون چه در و از جنات مختلفه مثلا سواد شد و یا بر عکس شد و در

نکته

شده که در جسم و احد جمع نمی توانند شد مگر از آنجه و از جهت
و متضادان این خاصه متناهی از تمام دیگر و اگر هر یک از تمام
جمع می شود شد در موصوفه و از جنات مختلفه متضادان می باشد
که در جنس قریب یکی باشد که اگر در جنس قریب یکی باشد و متضادان
باعتبار جنس شان خواهد بود و ضروری که اگر متضادان باشند و جنس شان
باشد و جنس شان با هم بیس می توانند باشند ایشان نیز می توانند باشند
و ضروری و اختلاف فرض است و شرط است در متضادان خاصه خلاف
این چهار که متضادان می باشند این باید که در بنایه صفت باشد
و این چهار که متضادان خواهند در بنایه ایشان و شرط خواهد بود
و چون شرط است در متضادان این چهار که متضادان بنایه خلاف
ند و حد می باشد و ذات یعنی که یک ضد می باشد و بالذات که اگر

و میسر میسر و میسر چنان است که بخواهد آن خبر است مثلاً
 خبر است که انسان با انسان است و آنچه انسان با انسان است
 باطن است پس حقیقت انسان همان باطن است و هر چه خارج از آن
 و مثل در حقیقت انسان ندارد و انسان با انسان است که انسان این
 را موجود است و در حدود و مطلق و غیر مطلق و در حدت و غیر
 باطن است و نه باطن زیرا که انسان هیچیک از اینها نیست و هیچیک از
 اینها ذات و ذاتی نیست اگر چه عالی از اینها شود و اگر گویند
 کنند از اینها با وجود انسان بطرفی لغت که انسان با انسان
 با وجود است و این است یعنی انسان با انسان موجود
 اینکه انسان با وجود انسان موجود است زیرا که انسان بدون وجود
 این نیست بلکه گویان باطن انسان است و اگر باشد یا نباشد

در با وجود انسان خواهد بود و اگر سزاوارست که در وجود
 لغت است مثلاً اینکه انسان و حدت یکشیر و باطن یکشیر است
 همان است با وجود انسان و حدت یکشیر و اینکه انسان با وجود انسان
 یکشیر است از جهت اینکه انسان و حدت یکشیر و در انسان است
 اگر چه یکی یکی از اینها شود و در حدت و غیر حدت از آن حدت
 که آن حدت است که آن حدت و هر چه حدت است خارج است
 از آن و اگر چه لازم است و هر چه از حدت است و حدت نفسی خواهد
 باشد و نفسی تا موجود باشد و حدت نفسی و حدت نفسی می تواند بود
 زیرا که در حدت باطن است و حدت در حدت حدت و حدت حدت حدت
 او نفسی باطن یک و باطن یک حدت است باطن یک باطن یک حدت
 باطن است باطن است پس حدت تا موجود باشد و حدت حدت حدت حدت

که همان است زیرا که این دو جهت یکی نیستند و در این
 دو جهت موجود در یک متعده و در صورت بعضیات متساویست و هر
 دو احد از حیوان که همان است هم یکی و دیگری در خارج و در
 داخل موجود است در یک متعده و در صورت متساویست و بجای مخلقه
 حیوانیه و چنانکه جنس نوع بسیار است و نباتات مخلقه کلی و
 غیر نباتات بجای مخلقه و صورت ذی همان مثلاً بر زمین و خوش بر کا
 تواند بود که یکی و دیگری باشد و چهار همان واقعی که یکی از
 حیوان است چرا شود که یکی باشد و دیگر موجود در یک
 متعده و در صورت بعضیات متساویست و بجای مخلقه و اعتبار حیوان
 موجود در مکانی و در صورت بعضیات چنانکه واقع است در وجود و ظرفیت
 شایسته بر این و قول شیخ که معنی بعضی تواند که در کثیرین بود

و اگر مراد از معنی بعضی شخص است که معنی است و کثیرین و کثیرین
 می تواند بود و اگر مراد از معنی بعضی است که معنی است و کثیرین
 و کثیرین معنی چنان باشد یا نوعی و شخصی و حقیقی که معنی بعضی
 و کثیرین در می تواند بود و چنان که یکی از حیوان است معنی بعضی
 معنی است و نباتات موجود در کثیرین و کثیرین که شایسته
 باشد و حیوان که یکی از جنس نامی است معنی بعضی موجود و کثیرین
 و کثیرین که انواع باشند و همچنین هر جنسی از جنس و هر نوعی
 از انواع معنی است معنی موجود و کثیرین و کثیرین که انواع
 باشد و کثیرین که کثیرین در هر دو از ذیل که نباتی که در چنان
 اگر نبات موجود باشد در ذیل خواهد بود از این این نبات و در ذیل
 آنچه عارض است است و اگر مراد از معنی بعضی است که معنی بعضی

و بعد جمیع شود پس ثابت میشود که مضمی شخصی در شیرین
در شیرین نمی تواند تواند به انسان که زیادت انسان که در شیرین
تواند بود نه اینکه انسان موجود که یکی از حیوانات زنده و عمری توان
بود و حیوان موجود که یکی از جمیع انسانی است انسان و هر یکی توان
بود زیرا که مضمی شخصی در آن وجود موصوف بصفت مشاده بود
در گفته می توان بود مضمی نوعی و مضمی یک مضمی نوعی و مضمی یک
و بعد موصوف بصفت مشاده و موجود در گفته مشاده و حیوان
بود مثلا انسان که مضمی نوعی است در آن وجود و حیوان قطع نظر از
مستند او ان هم زیادت و هم عمر و در آن وجود وجود است که
مستند و حیوان مضمی شخصی است در آن وجود قطع نظر از حیوان
هم انسان است و هم غیر انسان و موجود است در آن وجود که

استداده که اگر انسان زید و غیر زید نمی تواند بود در خارج
و حیوان انسان و غیر انسان نمی تواند است هیچ فرد از انسان
انسان نبوده و خارج هیچ فردی از افراد حیوان حیوان نبوده و خارج
و این خلاف بدیهه است چه زید انسان است و انسان حیوان است
خواد و نمی باشد و خواهد نباشد و توانایی بودن انسان زید و
غیر زید و توانایی بودن حیوان انسان و غیر انسان کلیه انسان حیوان
و خارج و انسان و حیوان اعم است از ان که بیشتر انسان کلی اند و خارج
و محله بر تایی از اینهاست که بیشتر بعضی از جمیع جنس و خواص
مجموعه نوعی می آید که از انش باشد بیشتر و توانا کمتر
از انش باشد نباشد کمتر شدن و توانا کمتر شد بیشتر
شد و انصاف و این خلاف فرض است هر چنان که بیشتر بعضی می آید

که تا کمتر شود تا کمتر شود و توانی کمتر شدن بکلیت و باقیه
 با وصف توانایی کلیت در خارج و واقع خواهد و نمی باشد
 نباشد به آنکه هر چیزی که باطل کثیر باشد باید که تا کمتر شود
 و هر چه توان کمتر شود لازم نیست که باطل کثیر باشد و باطلی آنرا نمی
 که توان کمتر شود بجزئیات و نهش اما در کثرت بیشتر باشد
 و هم از آنکه باطل کثیر باشد یا شد بلکه بیشتر شد و در هر دو پس گفته
 شد معلوم یعنی که حیات کلی اندر خارج اعتباری و جسمانی آن
 در خارج اعتباری این چهار که می تواند کمتر شود و معلوم می
 شد برترین علم از آنکه کثیر باشند یا نباشند کلی اندر خارج
 واقع و این اعتبار که همین اندر خارج کثرتی دارند و در
 خواهد و نمی باشد در خارج **فصل** در تحقیق صفت صفت و نوع

چون گفته شد که حیات موصوفه بکلیت در خارج و باطل موصوفه
 بکلیت و لذات جنس است و نوع چه چیزی که کثیر و اندک بجزئیات کثرت
 مشخص بکلیت می تواند باشد به همین کیفیت اگر کثیر بکلیت مشخص می
 شد جنس اگر کثیر بکلیت مشخص بکلیت نوع و افضل و خالص و عین عام چون با
 لذات حیسی و عقلی نیستند و رای میته و حقیقت جنس نوع کلی بودن و
 خبری بودن بالعرض کلی بودن جنس نوع است پس صفت کلیه با
 لذات جنس و نوع است و حقیقت جنس قطع نظر از نسبت به چون کثیر
 میته نوع است قطع نظر از نوعیت و میته نوع قطع نظر از نوعیت چون
 معین شود شخص است پس نوع جنس معین است و شخص نوع معین نشاء
 چه آن چون کثیر بکلیت مشخص بکلیت می تواند باشد نوع است در خارج و میته
 چه آن که جنس است در خارج قطع نظر از نسبت به چون کثیر شود انسان است

میشود شخص و کلمه بدن جسم فعل دارد و ماده بودن او در صورت جسم
 قطع نظر از جسم و ارض و باقی کرده غیر جسم محذوف و باقی و ارض است
 این اعتبار که محذوف باقی و باقی است با لذت پس جنس غرض ماده است
 لذات با کلمه جسم اعتبار صورت جسم است برای مبحث و با حسیله
 بولی ماده است از برای صورت نوعیه و صورت غیر مادی است با لذت
 پس جنس غرض ماده است با لذات و فصل صورت است با لذات زیرا که فصل
 با لذات چیزی نیست و مادی می باشد صورت با لذات نیز نیست غیر
 از جنس جنس پس فصل صورت نیست با لذات مثلاً مفرق مثلاً فصل است
 جسم است با لذات که جنس آن است چه پیش صیغی است که جسم مفرق
 مثلاً کلمات است و صورت آن جسم نیست با لذات که صیغی است که جسم با
 مفرق یک پس فصل آنش صورت او نیست با لذات و دیگر یک صیغه

توأم نوع است با لذات و ماده مبداء کون و مبداء قوم غیر مبداء کون است
 با لذات پس جنس مبداء است با لذات با این جنس مبداء و توأم نوع است
 از جنس یک جنس محمول میشود با لذات قطع نظر از جنس مبداء و نوع کل و
 و جنس نوع با و جنس نوع است با لذات و فصل از جنس مبداء که ماضی مثلاً
 مقوم نهان است با این اعتبار می باشد نه یک ماضی قطع نظر از جنس
 مقوم نهان باشد بلکه همان حیوان است که ماضی میشود با لذت
 و هر چه محمول میشود بر چیزی محمول می شود و جنس آن جنس مبداء است
 توأم نهان است پس جنس مبداء توأم نوع است و ماده مبداء کون است
 زیرا که در جواب ماده و جنس میشود و در صورت که کاین است با لذات
 و او نوعی که کاین است با ارض صورت و هر چه در جواب مبداء
 کاین مبداء کون آن کاین است پس ماده مبداء کون صورت نوع است

و مبدأ قوم غیر مبدأ کون است و لذت از جهت سببک مبدأ قوم هستی
محمول شود بر آن شیء و لذت محل مود و مبدأ کون شیء محمول می شود بر آن
شیء و لذت محل مود پس مبدأ قوم مطلقا خواه و لذت که محض باشد
بالعرض که متصل باشد غیر مبدأ کون است مطلقا خواه و لذت که مود باشد
و خواه بالعرض که مود باشد بدانکه هر مویی و نیست و اندک از برای
صور مود صحنه می تواند از برای احوال باشد و از برای صور و برضایت
برای احوال صحنه می تواند شد که مرکب باشد از بیولی و مود که بیولی
مشا قول او شود و مود و احوال و همبستی که مرکب باشد از بیولی و
صور و مود و مود است و مود هیچ اعتبار دارد و مرکب را مود و مود
می تواند بود و از آن در مود خواه قبول نیست مطلقا مگر از برای مود که با
بجایان نیست و مود به هر که محض عقل نفس و مود مود است هیچ اعتبار

ایستایی تواند شد چه هر که محض است مرکب است از بیولی و صورت که
با اعتبار بیولی مود این احوال باشد با اعتبار صور و محض اینها و این احوال که
مود و صور و نیست که هر یک اعتباری دارد و اینها باشد بلکه صور مود است
و همچنین اینها است بر مود مرکب نیست از بیولی و صور که چهار بیولی مود و با
صور و محض احوال و ایشان باشد و از ایشان مرکب نیست از مود و صور که
محض ایشان اعتباری مود تواند بود بلکه صور مود مود مود مود مود مود
خواه مود مود و خواه مود مود مود و مرکب را مود و صور و نیست و مود و نیست
بشرط آنکه مود است در مود است مود و مود و مود احوال مود مود مود
و چهار بشرط را در مود مود مود و مود و مود مود مود مود مود مود مود
و محض را مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود
بجود می خود قطع نظر از مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود

قطع نظر از امور خارج معین نمی شود که جنس است زیرا که جنس اگر بگوید
 خود جنس شود و حرکت نوع مستند است و نظر بدین که مستند خواهد بود
 که خیر آن نوع شود و جنسهای حقیقه حسیه و اعتباریه جنس است که نظر
 بدینست که نوعی تواند بود پس بخود که جنس نفس گویم و از هم می آید که جنس است و مستند
 که جنس است از برای این که در نفس هرگاه بداند نوع قطع نظر از امور خارج
 ناقص شود و خبر از این نمی تواند بود از هم می آید که حیوان جنس باشد از برای این
 و نفس این خلاف از جنس است و نوع نیز بگوید و قطع نظر از امور خارج معین
 نمی تواند شد پس دلیل حقیقه جنس با تمام امری از خارج بود و بکللی بری
 از خارج در این نیز معین نمی شود از جهت اینکه جنس تا حیوان بود و بکللی مستند
 از برای جنس است که بکللی که مستند را همین شود که جنس که مرکب است از
 حیوانی و صورتی که جنس نیزه از آن حیثیت که جنس است بکللی است پس

و در صورتی که مستند از برای صورت جنس است که مرکب است از حیوانی و صورتی مستند
 فعلی است و صورت مستند هیچ اعتبار دارد و بکللی از برای جنس نمی تواند بود که
 بکللی بخیر خود و با تمام امری معین شود پس حقیقه جنس با تمام امری از خارج
 بود و بکللی امری از خارج در معین نمی شود و ما بدین نوعی نیز با تمام امری
 خارج بود و بکللی امری از خارج در معین نمی شود و همین دلیل جنس با تمام
 که چون بعضی فصل شود نوعی باشد چنانکه شیخ گفته است زیرا که جنس در صورتی
 فصل است با تمام که فصل بود و تواند شد از برای آنکه بکللی آن هر دو فصل
 با فصل دو نکته است که جنس با این اعتبار که جنس است و در آن نیز مستند از برای
 هیچ امری پس جنس فصل است با تمام که چون فصل شود و بعضی نوعی باشد با تمام
 جنس هرگاه موجود فصل و نوع است پس فصل سبب فصل نوع بود
 حقیقه جنس با تمام جنس است یا قابل و نمی حقیقه جنس با تمام معین شود با تمام

بر یک و تمام اینها نام دارند. چون الله پاکش برود بر عرض
 و محل عرض را عرض محل عرض عرض عام است. یعنی مثل آنکه
 بر هر دو عرض اعتبار خارج است که گفته بود عرض عام است
 با اعتبار خارج نیست و محل عرض را عرض نیز نیست با اعتبار
 موضوع و علت است پس هر دو عرض بر عرض محل عرض است
 بلکه وجود هر دو مقولات عرض این است که در جمیع میان نیستند
 که سنگ است و وجود موجودات و نیز سنگ است و سنگ موجود
 بالذات یعنی موجود یعنی در میان هر دو است و عرض است که موجود است
 و هر قیاسی هستند بود امور پس موجود است و سنگ است در جمیع
 و همه موجودات عرض میباشند بود زیرا که عرض هر دو عرضی می تواند بود
 و موضوعی و هر است با ضرورت پس بعضی از موجودات هر دو عرضی عرض

در هر دو

در هر دو یک و جویش همان بود در غیر است و در انضمام او غیر عرضی
 موجود شود عرض است و هر چه چنین است و هر دو مقولات نسبت چون قیاس
 و ذات نشان نسبت نیز است نسبت قیاسی می تواند بود و انضمام
 انضمام غیر نوعی است که موجود می شود عرض مذکور که گفته بود عرض
 از جهت اینکه جسم عدل می شود و هر که گفته جسم قیاسی است بهر شخصه پس
 کیفیت هم در حقیقت جسم نیست با ضرورت و محال مقول نیستند با نسبت
 پس عرض مذکور با ضرورت و جنسی می تواند بود که نوعی از وجود باشد
 و نوعی عرض زیرا که آن عرض نظر بذات نه با هر خواهر بود و نه عرض و موجود
 بالذات ازین دو پرور است چنانچه موجود بالذات بهر دو عرض
 سلب است بچای است و در هر دو میانه سلب است بچای نمی باشد و بر یک از
 مقولات را خاصه است که با آن خاصه میانه از غیر چنانکه گفته است

از آن نوع کم بود متصل و خواه متصل اگر غیر مشایخ شد فصل قدر می آید کم
و آن که در دست می برادرستان نمود چه کم می آید که می آید از آن
و نقصان ندارد و هرگاه قدر می آید کم که نسبت به آنچه باقی می ماند می آید
و آنچه بود پس از کم کردن یا سه و شش که نسبت به آنچه بود و در کم می آید
که کل در هر سالی باشد این باطل است بلکه باید و اگر سالی شش باشد
از آنچه بود و ناقص اگر از آن است آنچه بود لازم می آید که هر چند اگر از
و این خلاف بدیهه است و اگر فصل است از آنچه بود پس آنچه بود و آنچه
از کم کردن حدی و شش که کم کردن کم از آن حد است لازم می آید که آنچه
غیر محدود و غیر مشایخ فرض کردیم محدود می و مشایخ شد و این خلاف
فرض است پس نوعی از انواع کم متصل و متصل در نسبت و غیر نسبت غیر
مشایخ نسبت به بود یا ضرور و هر چه فرض توان کرد و زیاد و نقصان در آن

یا ضرور و خواه متصل و خواه متصل و خواه می بر واحد کم است پس آنکه
اوست چه کم متصل از غیر مشایخ است و کم متصل از جهت زیاد
یعنی کم متصل نقصان بعدی غیر سالی که پیش از آن فرض نیست و آن که در کم متصل در آن
بعدی غیر سالی که از آن فرض است آن که پس از آن سالی نیز خد کم است پس آنچه
زیاده و نقصان زیاد و در فصل و نقصان در متصل خد کم سالی خد کم است پس آنچه
متصل نیز با کم در زیاد و غیر مشایخ نسبت به بود و لیکن از پیش از آن
میتصل در تحقیق مایه صافات با کم صافات بر دو قسم است یکی
مشبوهی حقیقی است که چنانچه متحول شود بر آنچه قباس غیر متبیین حقیقی و چنان
نسبت به غیر باشد و در این حقیقی بدیهه است و مایه غیر نیز قباس با و با چنانکه
حقیقه اوست قباس غیر متصل بوده و بوده که ابودیه است به بنوده و بنوده
بنوده است با بنوده و مایه هر یک با نسبت به یک است و نیز این حقیقی می آید

مشهوری است که مقول شود قیاس غیر از غیر قیاس شود و اینها که است
 قیاس غیر، هر یک از اینها باشد غیر از حساب و دیگری مثل این است
 باب و قیاس هر یک غیر از حساب است و دیگری پس فرق میان حساب و غیر حساب
 مشهوری آن باشد که حساب یعنی نسبت محصه است هر یک از طرفین و غیر حساب
 ندارد و مصنف مشهوری هر یک از طرفین است ازین جهت که مقول است
 و دیگر نسبت خاصه و غیر هر یک از طرفین غیر از حساب بطرفی دیگر است
 میان حساب و مصنف چه باشد نسبت تمام طرفین است و مصنف نسبت هر یک
 از طرفین است و هر یک از طرفین ازین جهت که مقول است بطرفی دیگر
 و باشد مقول می شود قیاس غیر مصنف مقول می شود قیاس غیر مقول
 مصنف است و حساب را که حساب یعنی طرفیت و فی حرفی و غیره
 میشود و برای محمول و منقول میشود بر موصوف بالذات و منقول محمول شود

بالذات را و او خود که موصوف باشد بالذات پس باشد مقول است
 و فرق است میان مصنف و غیر مصنف که مقول است و مقولات نسبت را که حساب
 حقیقی یعنی است قیاس غیر که غیر از این نسبت قیاس است و نسبت
 نسبت نسبت غیر نسبت چیزی که صیغه آن چنانست و نسبت مثلاً نسبت
 شئی است بر آن و این نسبت شئی مکان و غیره زمان و مکان نسبت بر آن
 و مکانی نسبت بلکه نسبت بر آنی مکانی است با عرض بان چه نسبت
 و تحقیق که عرض مطلقاً موصوف و محل عرض و دیگری تو اندیشه بالذات از جهت
 عرض داده و مرکب را داده و صورت نسبت با صورت و چه عرض صورت قیاس
 بر موصوف است و صورت مطلقاً داده و مرکب را داده و صورت نسبت و چه عرض
 و محل چیزی تو اندیشه بالذات داده است یا مرکب را داده و صورت را که
 و محل بر چیزی قابل تجزیه است و قابل بالذات و نسبت یا مرکب را داده و صورت

مشهوری باشد که عاقله و محله بود و منحصراًست و بود منحصراًست
 مطلقاً و خاصه منصفین است کهانی باشد و در وجودنا که عاقله و در وجودنا
 هر یک قیاس بود و یکی است بطریق که گفته هر یک قیاس است و است
 و در وجودنا که عاقله و در وجودنا که عاقله و در وجودنا که عاقله
 نمی توانست بود و ابدات بلکه هر عاقله را اثر داشت و در هر یک عاقله را
 داشت نسبت می شود نسبت و در طرف ابدات که منصفین باشد
 امریکه نسبت می شود نسبت منصفین بود و در هر یک نسبت می شود
 امر منصفین است و هر دو منصفین یکی از منصفین شهری است یا هر دو
 که حال خالی است ازین که هر دو منصفین هر یک حرکت اند و ابدات حرکت است
 و دیگری می سکند و در ابدات حرکت است و هر یک است که از عدم بود
 ابدت است علم اینکه بدین باشد یا نیست اگر منصفین هر دو حرکت

نسبت حرکت هر دو با هم خوانند و در ابدات حرکت هر یک
 ساکن نسبت حرکت که حرکت است و هر یک که نمی تواند بود و موجودی
 از عدم بود و یا نه باشد عاقله نسبت است و خالق است یا حرکتی
 بود و در هر یک نسبت است و ابدات را که در وجودنا که عاقله
 و در هر یک نسبت است و ابدات را که در وجودنا که عاقله
 شد که مقدار علم موجود است و در موضع و در موضع جسم منصفین است
 هر یک نسبت می شود نسبت و در هر یک نسبت می شود نسبت
 و جسم منصفین ازین نسبت که در هر یک نسبت است که جسم منصفین است
 چه قابل با هویت بل قابل می تواند بود با منصفین و در هر یک نسبت می شود نسبت
 از جسم منصفین می تواند بود و هر یک که اگر امر خارج بود و هر یک نسبت می شود نسبت
 و جسم منصفین همین قابل است و در هر یک نسبت می شود نسبت

از برای تحت و کسر شود و شد حرکات مطلقه و فاعل در تحت
بلکه نوعی است مختصر از دو کسر شود و شد بحر از برای که جسمی در تحت
که قابل استاده و موضوع است از برای صورتی که داده و منقسم
چیز است که داده و موضوع است چنین میشود و اگر در صورتی که در تحت است
اگر جسمی طبعی است بر آن جسمی باشد خط و عمل و اینست لایحه می آید
که جسمی طبعی شود از برای تحت و کسر شود و شد بحر از برای که جسمی
لیکن جسمی در برای تحت و کسر شود و شد بحر از برای که جسمی
از برای صورتی که کسر شود و بحر از برای جسمی طبعی قابل است
مرکب است از قابل چیزی که جسمی با جسم است باطل قابل جسم طبعی است
آنچه با قابل است بود لیکن ساخته آنکه جسمی با و باطل قابل است
هر جسم طبعی مرکب است از موی و صورتی که قابل است از برای که جسمی در

صورتی که خاص و باطل صورتی که جسم است از برای تحت و کسر
بدان اگر قابل است خطی که در صورتی که خاص و در تحت موی باطل صورت
بلکه کمال در صورتی که هر عرضی قابل می شود و در تحت خاص و قابل است
از این جهت است که قابل است با تمام و طولی که در در او قابل می شود
و جسمی که در صورتی که در او مفرق شکلات می شود با لذات و
کمال صورتی که آبی در او جامع شکلات می شود با لذات و جسمی
که در جسم مفرق شکلات است با لذات و جسمی که جسمی در
شکلات است با لذات پس جسم نظریات همین قابل است بلکه
از هر چیزی که با قابل است و هر یک که با قابل است هر چیزی که جسمی
با قابل است موی نیست و هر یک که با قابل است صورتی که در
جسمی که موی نیست و از این بود از جهت آنکه صورتی که جسمی در

میست وجود و شخص هیولی زیرا که صور و جودان در هیست و اولاد آنست
صوره جسمی است و وجود فی نفسه صور جسمی بودن است در هیست
این وجودی ندارد و شخص در هیست است زیرا که حالت در هیست
و شخص بالفعل است پس صور جسمی در هیست وجود و شخص محتاج است
و محتاج فی محتاج المیعین تواند بود پس صور جسمی فی هیولی نمی تواند بود
و هیولی فی تیری صور جسمی نیست و اندوه از جهت اینکه هیولی وجود
و قابل است با لذات و قابل لذات لازم دارد و مقبول را با لذات
و فی آنست و تواند بود پس هیولی فی صور جسمی نیست و تواند بود
هیولی فی صور جسمی نخواهد بود لازم نمی آید استماع او بصور
جسمی صحیح غرضی فی لازم نیست و تواند بود لازم نمی آید استماع غرض طار
و یولی فی بالفعل بود موجود و شخص است بنا که صور جسمی بصور جسمی است

تأثیر می و در حقیقت در تئیه و وجود شخص سیولی به صورت جسمی
تخصص او فرع بر سیولی تخصص او مستخرج از سیولی در اصل است و
بوده بدان بدست و تخصص که سیولی داخل صورت جسمی است بالذات
سهم تعلیمی است و در صورتی که جسمی که در اصل جسم تعلیمی است در او به کار
و در صورتی که جسم که در اصل جسم تعلیمی است در او به کار
در طریق قابل و اندک و با ضرورتی که در اصل سیولی صورت و در او که در اصل
تعلیمی است در صورتی که در اصل جسم تعلیمی است با نظر به اصل نظر او و در
در صورتی که در اصل است چنانکه در اصل قابل صورت جسمی است با توجه به جسمی قابل
جسم تعلیمی است چنانکه در اصل است چنانکه در اصل صورت و در صورتی که در اصل
سیولی است چنانکه در اصل صورت جسمی است با توجه به جسمی در اصل
در اصل سیولی است چنانکه در اصل صورت جسمی است با توجه به جسمی در اصل

که در صفت جسم تعین است قابل انفصال است و قابل اتصال که جسمی
 متصل باشد که جسمی هم است انفصال محذوم می شود با ضرورت از جسمی که
 محذوم شدن شیء محذوم شدن علتی است و آن که محذوم شدن
 موجود است شیء محذوم نیست و با ضرورت و علت از جسمی که جسمی
 محذوم می تواند شد با ضرورت زیرا که جسمی پس می تواند محذوم شود
 و اما است و جسمی محذوم نیست و از جسمی که علت و محذوم است
 محذوم می شود با ضرورت و محذوم می شود می تواند شد زیرا که
 و علت و جسمی پس محذوم می تواند شد و انفصال که جسمی
 و متصل باشد که جسمی است انفصال محذوم می تواند شد با ضرورت و
 قابل انفصال که جسمی است بطریق انفصال محذوم می تواند شد زیرا که
 از جسمی که جسمی پس است و انفصال که جسمی پس در تعریف

کرم

که جسم پس و علتی محذوم می تواند شد و انفصال شخص دیگر از جسم پس و
 شود و علتی که جسمی پس از قایم شود جسمی پس و محذوم می شود
 و اما در محذوم جسمی محذوم شود و جسمی پس محذوم می شود پس از محذوم
 از قایم شود و جسمی پس و محذوم می شود و محذوم می شود و محذوم می شود
 محذوم می شود که جسمی پس و محذوم می شود و محذوم می شود و محذوم می شود
 محذوم می شود و جسمی پس و محذوم می شود و محذوم می شود و محذوم می شود
 جسمی پس محذوم می شود و محذوم می شود و محذوم می شود و محذوم می شود
 محذوم می شود و محذوم می شود و محذوم می شود و محذوم می شود
 محذوم می شود و محذوم می شود و محذوم می شود و محذوم می شود
 محذوم می شود و محذوم می شود و محذوم می شود و محذوم می شود
 محذوم می شود و محذوم می شود و محذوم می شود و محذوم می شود

می شود و هرگاه صورتی که شخص را بدو در یک کتف
شد لازم می آید که یک شخص را صورت جسمی و جسمی را جسمی دیگر
انتم باشد و بر یک و این خلاف بدست است پس صورتی که جسم
طبی و بعضی بعد از اتصال عدم می شود و شخص را که وجودی شود و بعد از
جسم طبیعی اعتبار می یابد که یک شخص می تواند بود و بعد از آنکه جسمی که
شخص می تواند بود و یک شخص می تواند جسم طبیعی نیز چنان است که هر یک
و بعد از آنکه است در خود و نیز این اعتبار است در خود و هر یک
که با اعتبار جسمی است در خود و کثیر می تواند شد بخیریات بلکه با
و کمال صورت و اما من کثیر می شود چنانکه که بر خیزنی جان شخص است
ماوراء غیر از شخص است با اعتبار و اما که کس بودن و خرد بودن است
چون شخص بدو اتصال و حلول چند شخص می شود که جسم طبیعی و بعضی بر اتصال

و حلول دیگری می شود و اما پس که با عرض که بر خیزنی با لذت جان شخص است
بعینه و غیر از است چنانکه بدن و خرد بودن و جسم طبیعی و بعضی بر خیزنی
شخص بدو اتصال و حلول چند شخص می شود بلکه بر خیزنی می شود و با خرد
بر خیزنی جان کل است با شخص غیر کل است از این جهت که خرد است و جسمی
و اعتبار صورت جسمی که با جسم است با فعل می است و کثیر می تواند شد بخیریات
چنانکه اعتبار می یابد بر خیزنی است و کثیر می تواند شد و با خرد بودن که کثیر
و هر چه کثیر تواند شد بخیریات اگر خیریات مختلف باشند در حقیقت
جسمی است و اگر متصل باشند در حقیقت نوعی جسم از این جهت که خرد است
با فعل طبع نوعی است زیرا که طبع نوعی کثیر می تواند شد و حرکت و
کثیر می تواند شد و حرکت بلکه در حرکت بعد از کثیر شدن جسم است و اما
و عناصر جسم را با جسم طبع نوعی است و طبع نوعی که باشد طبع

[illegible]

مقاله است بود و چهار صورت سابقه موصوفی می تواند بود و مستوفی
اخص سابقه و لاحق موصوفی و چهار صورت موصوفی و چهار صورت
فصل در ثبات عقل و نفس و چنانچه هر یک یکدیگر می گویند و نسبت
علم و نفس و وجود و بی وجود و صورت و ترکیب جسم از اصولی و صورت و نسبت
که بی وجودی قابل نیست قابل ذات فاعل متبادله بود مطلقا و نسبت
افعال و فاعل و وجود هر یک نسبت به دیگری که ذات فاعل و مرکب از وجودی
صورت باشد یا امری که نفس در وجودی است محتاج است به بی وجود و در
تخص و محتاج به بی وجود و وجود و تخص فاعل بی وجود و قابل حیثه او
می تواند بود مطلقا و شبهائی و نه در آنکه امری با صورت و مرکب از
بی وجود و نسبت مرکب بی وجود و صورت و فاعل بی وجود و نسبت
و نه مرکب و وجود هر یک که نسبت فاعل و نسبت فاعل و نسبت فاعل

هیولی نیست که عقل و صورت جسمی چون لازم هیولی است عقل اولی
 غیر از عقل سیمانی تواند بود یا ضرورتی زیرا که عقل صورت جسمی اگر ابدی
 باشد غیر عقل هیولی بالذات یا عقل سیمانی از آنجمله که عقل هیولی است
 لازم می آید که هیولای صورت جسمی و صورت جسمی هیولای تواند بود بالذات
 چه عقل هیولای از آن جهت که عقل هیولای است عقل صورتی از آن جهت که عقل
 صورتی است عقل مملو و مشایجان نیست بالذات و هرگاه که عقل مملو
 و مشایجان نباشد بالذات می پس میسر آید و بالذات پس لازم می آید
 که هیولی و صورتی سیمانی هم تواند بود بالذات و این خلاف فرض است پس عقل
 صورتی غیر عقل سیمانی بالذات از آن جهت که عقل هیولای است که عقل
 هیولای از همان جهت که عقل هیولای است عقل صورتی بلکه عقل هیولای است
 بالذات و عقل صورتی بعضی چون عقل سیمانی است بالذات عقل سیمانی بالذات

و چون عقل صورتی است بالعرض نفس است بعضی هیولی چون لازم
 و موجب صورتی عقل است و مستقیم است که عقل صورتی نباشد بعضی
 صورتی چون لازم هیولای مجبور به عقل است عقل بالذات است که عقل
 هیولای باشد او را بالذات پس عقل محال است که نفس نباشد بعضی
 منش است که عقل نباشد بالذات زیرا که عقل اگر نفس نباشد بعضی عقل
 هیولی خواهد بود بالذات و عقل صورتی نخواهد بود از آن جهت که عقل
 هیولی است نه بالذات نه بالعرض لازم می آید که هیولای صورتی نفس
 عقل نباشد بالذات عقل صورتی نخواهد بود بالذات و عقل هیولای نخواهد بود
 از آنجمله که عقل صورتی نه بالذات نه بالعرض لازم می آید وجود
 هیولی بودن هیولی بی صورت و صورتی بی هیولی محال پس بودن عقل
 نفس بالعرض نبودن نفس عقل بالذات محال و بودن عقل نفس بالعرض

بالذات و کثیر است پس که کثرت است با عرض قسم نفس واحد است
مفصل و کثیر است بعد از آن که در کثرت مجسم بر جسم کل و یکی است بالذات
بهیولی و صورت و عقل نفس کل و یکی نه با عرض و جسم و کثیر است بالذات و غیر
و جزئیات از آنجه که کثرت است بالذات بهیولی و صورت و عقل نفس بر کثرت بهیولی
و جسمانیات نیز مطابقت صورت خود را بر نفس کثیر و جسم یک کثرت و در صورت جسم
و جسم با یک کثیر است بالذات بر کثرت و نفس از عقل و یکی دیگر از نفس است
بالذات هیچ کوی از آنجا عقل یک نفس نفس صفا عقل که احد است بالذات
و کثیر است با نفس و عرض بهیولی که کثیر است و عرض هم از آنجه که کثرت
بالذات نفسی از عقل و نفسی از دانش بالذات و نفس بر نفس مطابقت هم دارد
عقل و حصول و ادبش بهیولی و در صورت و نفس مطابقت و بیان است
که کثرت نیست جمعا که موجودی بدی مطلق جمعا است و جمعا را لا بعد است

از نفسی که

از جمعا الیه چون نیست بلکه محمول میشود و کل هو و محتاج با محمول نمی شود که
محمول میشود و مبدا و قوام و اگر محمول میشود حال عالی ازین نیست که جمعا محتاج است
و جمعا میشود یا نه که جمعا محتاج با و واجب میشود مبدا را که اگر واجب جمعا
از وجود و محمول میشود یا نه برای او و اگر از او محمول و موجود میشود عقل و کل
از برای او و ذاتی زیرا که جمعا با نفس با ذات یا در جمعا است یا در وجود
یا در وجود جمعا الیه در جمعا می شود و هم و محتاج الیه در وجود است و کون و محتاج الیه
در وجود یا از ادبش وجود یا از برای او اگر از ادبش وجود عقل که
برای ادبش غایب پس عقل بالذات نصرت جمعا قوام و حکم و عقل
غایب قوام بر جزئی است که جمعا بهتر از آن جمعا باشد و عقل و عقل
در وجود است و این است که ضرر و عقل پس مبدا و هم است که ضرر و عقل
بالذات و عقل با لجزئی و در آنکه عقل قوام و هم و هم بر نفس و در صورت

کشی و نقل در مفهوم، چنانچه نسبت است اگرشی و نقل در مفهوم فصل حقیقت فصل
 نباشد یا غیر حقیقت فصل تواند بود فصل علقه قوم و مفهوم نوع نخواهد بود با
 نه بالذات و نه بالعرض بلکه فصل نخواهد بود نه بالذات و نه بالعرض مثلاً
 که فصل انسان است اگرشی و نقل در مفهوم او چنانچه نسبت است که مبسوط است
 نباشد یا غیر حقیقت عنوان تواند بود و نقل علقه قوم و مفهوم انسان نخواهد
 بود و ضرورتاً نه بالذات و نه بالعرض و نقل فصل او نخواهد بود و نه بالذات
 و نه بالعرض پس فصل علقه قوم و مفهوم نوعی است بالعرض فصل مبسوط
 قوم و مفهوم اوست بالذات و مبیته نوع یکس مبیته نوع است بالذات
 و متصل بالعرض و لهذا فصل انبساطی قولی نبوده در جواب است
 و با او متصل میشود و ازین است که مقول و جواب است بالذات مختصراً
 در جنس و تمام است مبسوط مقول میشود در جواب است چنانکه ملاحظه

بالجمله علقه قوم بالذات باشد و بالعرض علقه قوم بالذات است که نسبت
 مقول تواند شد و در جواب است مبسوط فصل قیاس نوع و علقه قوم بالذات
 که فصل است اگر که نسبت است و جنس فصل محتاج است علقه قوم بالذات و محتاج
 علقه قوم بالذات علقه قوم نمی تواند بود مگر آنکه قوم با اوست و مبیته
 جنسی که مرکب از جنس فصل نباشد و آن جنس عالیت اوست و علقه قوم
 و جنس متوسطه علقه قوم است بالذات نه بالذات و علقه قوم مبیته
 مبیته علقه قوم بلکه قوم هر چه محتاج است علقه قوم با او و مفهوم هر یک
 مبیته و علقه کون هر چیزی است که آنچه از او کاین و با او واجب شود
 این مبیته کراوه و صورتی پس مبیته کراوه و صورتی مبیته
 بالذات و صورتی بالعرض و زیرا که صورتی کاین است بالذات مبیته کراوه
 نمیتواند بود مگر بالعرض پس صورتی مبیته کراوه نسبتاً نه مگر بالعرض داده

و ماده حقه موجب صورت است بالذات یعنی وجود صورت با وجوب ظهور
 لذات که اگر ماده واجب نشود بکلیت خود واجب است یا بافعال شما یا بافعال
 و ماده با هم اگر بذات خود یا بافعال شما واجب باشد لازم می آید که صورت
 بالذات بی ماده تواند بود و اگر بافعال و ماده با هم واجب شود هر یک
 شما و واجب نخواهد شد اضطرره پس هر یک شما بی صورت می تواند بود
 بالذات لازم می آید که ماده بی صورت تواند بود و بدون او بی صورت
 و صورت بی ماده محال پس واجب بودن صورت بذات خود یا بافعال شما
 یا بافعال و ماده با هم محال و واجب شدن او با ماده شما و واجب نیز نشود
 بالذات محتاج به ماده بی او نیست و اندوختن چنانکه هسته شده و اگر بدون
 او که در است حقه تو هم صورت بافعال و غایب او نمی تواند بود و با اضطرره
 پس موجب است که اگر واجب و نیز نیاید محتاج نخواهد بود صورت ماده

بالذات و بی او نمی تواند بود و ماده بی او نیز نمی تواند بود بالذات و بی
 محتاج به فرض است پس با ماده محال کون و موجب صورت است اضطرره پس
 بالذات و ماده کاین و با وجوب می شود با اضطرره و عرض بر ماده و کاین
 و با وجوب می شود بعد از کون و وجوب صورت زیرا که صورت و فعل است
 در شدن عرض از فعل و در کون دو واجب و از فعل نیست که باطل می باشد
 و در کون عرض صورت بلکه عرض بی تواند شد از فعل نیست و نه بود
 قبالی صورت از جهت اینکه وجوب کون صورت از ماده فی طبعی کاین می شود
 و وجوب کون عرض فی طبعی کاین نمی شود و چیزی که کون او در
 طبعی کاین نشود پس صورت مقدم است بالذات بر عرض و ماده محال کون
 موجب است او را و محال کون و موجب عرض است و با کون و وجوب
 و واجب و کاین می شود از اوضاع طبعی که مرکبند از ماده و صورت و کاین واجب است

و خاص و کاین میشود اما معنی متضاد و محالات عصبیه از موضوعات
 و از برای موضوعات باطله هر چه حال شد در چیزی خواهد بود
 و خواص و عصب و جود و محل محل عصب است با ضرورت در کار
 محتاج است با لذات محل محل از جهت که محل است عصب و محل
 یا با محال است با لذات و با ضرورت پس جیاست که اگر چه
 محتاج نخواهد بود محل و لی او نمی تواند بود با لذات نه از این حال
 محل نخواهد بود و اختلاف فرض است پس هر چه حال شد در چیز
 خواص و عصب و جیاست که محل محل عصب و محال است جیاست
 شدن حال و عصب میشود و جود مرکب از محال محل و محل مرکب
 باشد از محال محل و عصب و محلی که مرکب از محال محل است محال
 از محال محل است پس است پس هر چه حال مرکب از محال محلی و محلی

و محال

محلی و کاین میشود از و محلی عصب و محلی عصب و محلی عصب
 با لذات و محلی عصب و محلی عصب و محلی عصب و محلی عصب
 و محلی عصب و محلی عصب و محلی عصب و محلی عصب و محلی عصب
 ضروری الوجود است بذاته که ضروری الوجود است بذاته محلی عصب
 و محلی عصب و محلی عصب و محلی عصب و محلی عصب و محلی عصب
 از محلی عصب و محلی عصب و محلی عصب و محلی عصب و محلی عصب
 شدن از محلی عصب و محلی عصب و محلی عصب و محلی عصب و محلی عصب
 محلی عصب و محلی عصب و محلی عصب و محلی عصب و محلی عصب
 که کاین و این خلاف فرض است پس هر چه کاین است ضروری الوجود
 بذاته یعنی بودن و ضرورت نظیر نفس کرده و از محلی عصب
 و محلی عصب و محلی عصب و محلی عصب و محلی عصب و محلی عصب

از حال محال خواهد بود و نمی تواند بیست و چهار مرتبه
 و چنانچه در این مبحث از بیولی بواسطه یا بواسطه دیگر حرکت و
 عدم موجب اوست بواسطه یا بواسطه دیگر حرکت و عدم موجب نیست
 و بیولی کاین نمی شود از چیزی و هر چه کاین نشود از چیزی قابل عدم
 نیست بالذات یعنی ممکن نیست بودن او نظیر بذات که اگر ممکن باشد
 بودن او نظیر بذات ممکن خواهد بود بودن علت او فی نفسه با بودن
 لی اود بودن علت او بی نبودش بی او محال پس بودن او نظیر
 محال و هر چه بودن او نظیر بذات محال باشد قابل عدم نیست
 پس هر چه کاین نشود از چیزی قابل عدم نیست بالذات بیولی کاین
 نیست از چیزی قابل عدم نیست بالذات و هر چه قابل عدم نیست
 بالذات متدوری الوجود است نظیر بذات بلکه هر چه وجود باشد

باید

بالذات قابل عدم خود نیست بالذات زیرا که وجود عدم نیست و لازم
 نیز ندارد عدم را تا اینکه قابل چه بالذات قابل عدم باشد بالذات نمی
 قابل وجود از چیزیست که قابل وجود است قابل عدم باشد و اموری که در تحت
 انشاء و حرکت اند قابل عدم اند باعرض اود و موضوع چه اود با موضوع
 در حقیقت که قابل عدم مخالف امری قابل نیستن آن است باعرض همان
 بدینستن آن امر همان بودن اوست باعرض پس از چیزی قابل عدم باشد
 باعرض اعتبار اود یا موضوع است و چنانکه اود و موضوع ندارد یا اود و
 تحت حرکت و انشاء نیست قابل عدم نیست مطلقا نه بالذات و نه بالعرض و آنچه
 کمتر نیست نه که هیچ امری از امور بسیج موجودی از موجودات قابل عدم
 خود نیست بالذات نه کاین و نه از غیر کاین اعم از اینکه تحت حرکت باشد
 باشد یا نباشد و مراد از کاین در علم است که قابل اود امری که در علم

نه در شش و شش و حبس نه بالذات و نه بنیاد شش و حبس
از کون و محدث و کون است که کون او از شش و بنیاد حرکت
شش نیامش مثل صورت جسمی و خلایک و خالصیت و محدث است
که کون او از شش و بنیاد حرکت است که کون شش از شش بطریق محدث
باستقلال است یا با استقلال و در او استقلال کون متعالی است مثل کون
و کون است طبع از مبدا و کون است مبدا از مبدا یعنی از مبدا و مراد از مبدا
کون و عین و احوال است از موهومات و از برای موهومات که در شش
و احوال و عین باشند در تمامی موهومات و کلمات اندیشه موهومات باشند
و کون شش از شش بطریق محدث و بحر بی مبدا است این دو قسم و بحر
یکی ازین دو قسم است بحر بی مبدا است و کون مطلق و کون و کون و کون
محدث شش است مبدا و کون مبدا و کون بالذات بذات بیوالات

و بیوالات بذات خود و حبس است مجهول است از جلال الامر شش و کون
و است نه فصل در تحقیق فاعل و غایه یا کلمه فاعل بحر شش
که فاعل حقیقه موجود او است و غایه بحر شش کلمه فاعل بحر شش
و از برای او فاعل است و فاعل بحر شش است بالذات و بعضی
فاعل بالذات است نه فی نفسه موهوم است یا غایه و انباشت غایه
سبب امری و کون شش مثل مذکر فاعل کتابت فی نفسه فاعل شش
کتابت سبب تصانیف کونیت و فاعل العرض کلمه شش فاعل سبب
تصانیف امر دیگر است و خود فی نفسه فاعل شش مثل کلمه خود فی نفسه کتابت
و فاعل کتابت است بلکه تصانیف فاعل سبب تصانیف است
یا غایه غایه بالذات یا فاعل است بذات غیر فاعل بذات کلمه امری
و از برای امری غیر فاعل کتابت بلکه خود از برای فاعل کتابت

مفعول که از چیزی در اینجا می خبر خود مفعول میث و فعل خبر بگذازد
امری و از برای خبر خود مفعول میث و خبر خود از برای فعل خود
نخواهد بود چون سایر فعل خبر فعل کل مفعول خبر خبر بهای و علت
و لغرض نه اعتبار مذکور مفعول نیز بذات باشد و لغرض باشد
مفعول لذات است کونی گفته بود پس است امکان و وجوب نفس
باینها تصاف و یک نیست مثل حیث که مفعول لغرض است
نشان می بینا سبب تصاف بر دیگر باشد مثل وجود و سایر امور
که تصاف وجود امکان و وجوب جو سبب تصاف وجود میست
باینها مفعول لذات نیز در قسم مفعول بذات مفعول خبر بذات
است که امکان و وجوب کون از برای نفسی باشد بلکه لازم باشد
مثل بیرونی و دیگر مبدعات که کون از برای نفسی مفعول خبر است

که امکان و وجوب کون از برای نفسی باشد مثل حیث مفعول خبر بذات
و خبر مفعول خبر کون از برای است امکان و وجوب و نیز از برای است
زیرا که اگر ممکن باشد کون از برای واجب باشد کون از برای کاین
نمی شود از برای با ضرورت پس هر چه کون از برای است امکان و وجوب خبر
از برای است با ضرورت و باینکه نفس با کون و وجوب با لغرض تصاف است
و دیگر باشد با سبب کاین خبر مفعول است بذات و وجوب باینکه کون
مصرف است بلکه میا کون چون در حد کاین وجود است و قوام کون
امکان و وجوب کون از برای است امکان از برای کاین از برای مفعول
نفسی و مفعول لغرض از برای کاین مفعول از برای مفعول از برای مفعول
است از برای کون وجود از برای است و مفعول از برای مفعول از برای مفعول
و مفعول از برای مفعول از برای مفعول از برای مفعول از برای مفعول

و بعد از این بعضی طعنه ها که معمول بالذات می خوانند و بعد بعضی ترسها
فایده بالذات می خوانند و بعد سیه بسمول بغیر ترسند چنانکه می طعن بالذات
می خوانند و بطریق که گفته شد علت بغیر ترسند فایده بالذات می خوانند
بالضد و پس اگر بعد بعضی باشد بالذات ترسند و بعد بالضد و اگر بغیر
باشد علت بابت ترسند و بعد بالضد و اگر بعد تمام و در اوله کون و اوله غافل اوله
حقایق لیکن بالعرض بغیر موجود است بالضد و پس علت بالذات و بابت ترسند
بالضد و بعد تمام بابت محتاج نیست در تمام بخیزند بالذات و بالعرض
و بعد تمام و اوله و بالذات بالعرض بابت خود و این حالت نفس است
و ترسند و تمام بابت متعوم میث بری که در تمام محتاج باشد و اوله
بالعرض و بعد کون و بابت محتاج میث بری که در تمام محتاج باشد و اوله
بالعرض و بعد کون و بابت محتاج میث در کون بخیزند بالذات و بالعرض و

انکه اینجا شش در کون بجزئی بالذات با عرض فرج کار نیست و آن شش
 از چیزی بالذات با عرض غلظت کون بیست از چیزی بالذات
 نه با عرض بر فراج چیست در کون بجزئی بالذات نه با عرض و غلظت کون بلکه
 بلکه کون بیست از کون باشد بیست از این خلاف فرض است و فعل بیست از
 در وجود نه بالذات نه با عرض زیرا که اینجا در وجود فرج مکان ثابت
 وجود است بالذات با عرض و فعل بیست قابل وجود نیست نه بالذات
 نه با عرض از جهت اینکه قابل وجود بالذات با عرض مقول محمول است بالذات
 بالذات با عرض و فعل بیست مقول محمول نیست بلکه قابل بیست ثابت
 و ثابت بیست و فعل و بیست غلظت کون محتاج بقدر بیست نیست از جهت
 چه غلظت کون هر چه غلیظ است بقدر کون قابل وجود است و در وجود کون
 قابل وجود نیست نه بالذات نه با عرض نه بیست و غیر منقول و در

عقل قوم و محتاج اقله قوم نیست با ضرورت و نیز مبادا که محتاج مبادا که
نیست با ضرورت زیرا که مبادا که محتاج مبادا که محتاج مبادا که محتاج
قوم است با ضرورت چه بیونی که مبادا که محتاج و احوال و کلمات
محتاج به قوم و پیش هر من که محتاج مبادا که محتاج و احوال و کلمات
خود و احوال بابت مبادا که محتاج مبادا که محتاج مبادا که محتاج
مبادا که محتاج با ضرورت و دیگر اینکه مبادا که محتاج بابت و کلمات
میشود از او تا قبل است با و البته یا پیش و قبل است با و البته یا پیش
و اقله قوم عقل که نیست از همه بلکه عقل قوم هر چه عقل شود و کلمات
و عقل میشود و در باب جو عقل که محتاج عقل میشود و عقل قوم عقل که
نیست با ضرورت مبادا که محتاج نیست با ضرورت و عقل که محتاج با ضرورت
و عقل که محتاج با ضرورت و عقل که محتاج با ضرورت و عقل که محتاج با ضرورت

عقله کون ضرورت نیست که محتاج باشد بعد از تمام بر آن که خاص علم کون است
عقله کون محتاج عقله تمام نیست و محتاج عقله تمام است و او هر دو را عرض نماید
که این وجود غیر که پیش می شود در تمام عقله تمام بذات و محتاج عقله کون تمام
هم هر دو را عرض نماید که کون وجود و محبت شمی شود در کون عینیه که کون کبریا
و قابل وجود و علم و امانات و او را با عرض تمام بذات و او را نیز شمی شود
در وجود و باطن و در بذات که غایب است بذات و او قابل و در شمی علم بذات
و با عرض تمام بذات و نیز غیر که باطن و وجه قابل و در شمی علم بذات که در شمی
تصالح که طلاق میجو و باطن بذات و معقول یک معنی است بلکه میجو و باطن است شریک
میباشد قابل بذات و معقول علم اتم است یک معقول بذات است یا با عرض تمام بذات یا
در شمی است که قابل وجود بذات و وجه و مرکب رخصیه و در شمی و نیز است
شده که عرض معقول و مرکب از عرض معقول است و او را در مرکب و او را در شمی است

و حاصل قایل از جهان هست که حاصل دست چنانکه گذشت پس اگر قایل است
از آن جهت که قایل است فعل حصول خود باشد با ذات یا با عرض فعل
خواهد بود با ذات یعنی فعل و نسبت اند بر وجهی که در ذات است
و بعرض پس نسبت قایل نیز اند بر وجهی که در عرض است که این هر دو نسبت با ذات
و بعرض در هر دو کلاهی که قایل نیز می باشد و با ذات بلکه قایل است نسبت
به با عرض پس امری که ذات فعل در عرض نسبت به عرض است
یعنی فعل خود را از برای او حاصل می باشد با ذات و نسبت به عرض
و در صورتی که نسبت قایل با ذات صورتی نیز شود و حاصل می باشد نسبت
از جهان هست که نسبت به این طریق صورتی نیز حاصل است از آن جهت
که حاصل می باشد نسبت قایل می باشد اولاً با ذات و حاصل صورت است
ثانیاً با عرض چون قایل می باشد اولاً با ذات و حاصل است با ذات و قایل

صورت است ثانیاً با عرض نفس است بعرض پس حاصل است بعرض
نفس حاصل است با ذات نفس حاصل و حقیقت نیست با ذات بلکه حقیقت است
که حاصل است با ذات نفس است با عرض و عرض از آن جهت که حاصل می باشد
بهمی که در صورت است قایل نیز قایل می باشد و نسبت به ذات و حاصل می باشد
لیکن فعل موضوعات است اولاً با ذات و حاصل می باشد ثانیاً با
عرض چون فعل موضوعات با ذات نفس است با ذات و حاصل می باشد
با عرض طبع است بعرض پس نفس نیز طبع است با عرض و طبع نفس است
با ذات طبع نفس نیز حقیقت نیست با ذات بلکه همان حقیقت که حاصل است
با ذات نفس و طبع است با عرض اولاً و طبع ثانیاً و در صورتی که
موضوعی نمی شود حاصل نیز نفس می شود و طبع می شود و آن حقیقت چون قایل
با ذات حاصل است با ذات و حاصل صورت و عرض است چه قایل با ذات چه

و مقبول الایالات بی قابل فی توانه بود و اضروءه چنانکه است
و فعل فعل نیز بهمان جهت که فعل فعل است فعل نفس و طبع است فعل
اولا و فعل نفس طبع است و غایب تر است مذکور به که فعل ذات
خود مقبول فعل است و فعل خود فعله و سبب است و ذات فعل
و وجوب است فعل امری نیست و اضروءه بلکه ممکن است امکان
فعل نیست خواه امکان و وجوب را بی باشد و غیر الایالات یا المرص
مکن از جهت که ممکن است قابل است و قابل این رو که قابل است قابل
و اضروءه فعل است با فعل و ادراک نیز تر است که المرص خواه فعل خود
و خواه غیره را که فعل ذات فعل خود و فعل است و غیره فعل و دیگر
فعل نیست که بعضی و دیگر فعل بعد از نفس ادراک خود و طبع میکند
و عارف بجای خود میشود و فعل از فعل و در مرتبه و شش طبقه

بدان است و غیره قابل است فعل با کماله فعل و نیست و شش و یک است
مختصا و دیگر غیره است با کماله فعل چند مرتبه و دیگر به چند مرتبه
فی توانه بود و ایالات در جهت اینکه فعل فعل خود فعل است و ذات و فعل
نیست و در فعل جهات غیر مرتبه است که مرتبه قابل امری باشد ذات و را
جهات غیر مرتبه شده و بعدا فعل کثیر و فعل فعل کثیر و اضروءه فعل
فعل چند مرتبه و دیگر به کماله فعل و ایالات و فعل نیست و است
و دیگر به و فعل است ذات و غیره را که فعل ذات چون کثیر است و
و الا و در فعل و کثیر فی توانه بود و ایالات و دیگر به و فعل غیره چون
و صفات و در فعل است و فعل خود فعل است و فعل و غیره ایالات کثیر
توانه بود یعنی ایالات چند فعل شود و است که سبب که آن فعل عدم
نیست و ایالات بر دیگر که اگر چند فعل است باشد و دیگر به چند فعل

حواجز است از یک تیره یا چند جهت خواهد داشت در یک تیره و جهات غیر از تیره
 شده به فعل غیر مترتب لازم می آید که فعل ذات کثیر باشد و این باطل است
 باصطوره پس هیچ فعل ذات چند فعل نیست و در کثرت کراهی که
 فعل ذات ذات در آورده یا متوسط آورده باشد فعل کثیر مترتب شود که کثرت فعل
 غیر مترتب نیست و در کثرت چنانکه ذات کثیر تیره باشد کثرت آورده و قطع نظر
 از آن در هیچ فعل ذات فعل غیر مترتب نیست و در کثرت باصطوره و کثرت نظر
 آورده کثرت است مطلقا نه فعل فعل و کثرت خاصه کم و حال کثرت بالذات
 و کم آورده است بالذات و غیر کثرتی تواند بود کثرت آورده و در غیر تیره
 نظر و بعد کثیر و فعل چند تیره باصطوره چه کثرت تیره نه فعل ذات قطع نظر
 از بعد مسلم کثرت فعل ذات ذات نیست و فعل ذات کثیر است
 نه بالذات و نه بعرض و از آن کثیر نیست و نه که فعل کثرتی تواند شد بالذات

با انواع و نه با شخاص چه کثرت هر چه کثیر تواند شد بالذات با انواع و شخاص
 کثرت و نه با فعل است و متعلق بل ندارد باصطوره و نه فعل کثیر تیره
 هم میسر فعل کثرتی تواند شد بالذات نه با انواع و نه با شخاص بلکه کثرت
 که شخاص است بالذات و کثرت با انواع و شخاص بعرض هم میسر فعل کثیر تیره
 شد بالذات چه فعل بیلی است و بعد از آن قابل ندارد و فعل فعل است و کثرتی تواند
 شد بالذات هم میسر از غیر کثرتی تواند شد بالذات بلکه کثرت است و کثرت
 شخاص است بالذات و کثرت با انواع و شخاص بعرض هم میسر فعل کثرتی
 فعل نه بالذات و فعل کثرتی تواند شد بالذات شخاص کثرتی تواند شد
 بالذات و کثرت شخاص چون آورده و موضوع است و آورده و موضوع کثیر
 بالذات فعل شخاص کثیر آورده و موضوع کثرت با انواع و شخاص شخاص تیره
 کثیر فعل کثیر نه با انواع و شخاص و بعد چون مبادی که شخاص است و شخاص

کثیر است بذات و اقار و شافع بولی نیز کثیر و حسب کثیر است بذات
و شافع با همه عقل و نفس جمیع بولی در یک واحد بذات و اقار
هست یا نه کثیره یا عرضی و اقار هشیما و احداث بذات خود را کثیر
موصوف باشد بوجدت بذات یا باعرض بلکه وحدت هر چه موصوف باشد
از دست و او موصوف نیست بوجدت نه بذات نه باعرض چه موصوف
بوجدت گفته بذات یا باعرض هر چه با تعنی بهی است و اقار هشیما چه
با تعنی نیست بلکه خالق موجود و دو چه است مع جسم کثیر است بذات کیم
و کم کثیر است بذات خود و موصوف نیست کثیره که باعرض جسم بزرگ است
خواه بصورت و خواه بعارض واحد کثیر نه باعرض مدد کثرت جسم
کثیر است بذات کیم و در احداث بذات بولی جسم چهار بولی یک
حقیقت و یک شخص است و این چهار کثیر است بذات و اقار و در هر یک

[illegible]

تواند فعل در جسم بصورتی عرض فاعلی تواند بود و معلوم در آن
 خود ندارد و یکی زیرا که جسم تنها در صورتی فاعلیست
 که آن جسم فاعلی باشد و لذات با لذات چنانکه جسم بی فاعلیست
 در بی فاعلیست بذات و این فاعلیست خود معلوم بذات و لذات
 از جهت اینکه تمام وجودش از مبادی که در این است
 فاعله با عرض بذات و فاعلی است چنانکه فاعلیست فاعلی تواند بود
 ضرورتی و فاعلیست با عرضی ندارد و لذات که آن فاعلی فاعلیست
 بود و لذات اگر داده و موضوعی است فاعلیست و آنست که در صورتی
 آن فاعلی فاعلیست و فاعلیست با لذات و فاعلیست فاعلیست و آنست
 بود و در داده و موضوع خود ندارد و موضوع دیگر که این فاعلیست
 جسم فاعلیست چنانکه با عرضی فاعلیست و لذات فاعلیست فاعلیست

در

در جسم نیز با فاعلی فاعلی تواند بود و معلوم در آن
 با فاعلی فاعلیست که در صورتی فاعلیست با فاعلیست و فاعلیست
 بصورت فاعلیست است که جسم فاعلیست و فاعلیست فاعلیست
 زیرا که جسم فاعلیست و فاعلیست فاعلیست و فاعلیست فاعلیست
 در صورتی فاعلیست فاعلیست و فاعلیست فاعلیست و فاعلیست فاعلیست
 فاعلیست فاعلیست و فاعلیست فاعلیست و فاعلیست فاعلیست
 در صورتی فاعلیست فاعلیست و فاعلیست فاعلیست و فاعلیست فاعلیست
 چه اطلاق صورتی فاعلیست فاعلیست و فاعلیست فاعلیست
 با فاعلیست فاعلیست فاعلیست فاعلیست و فاعلیست فاعلیست
 فاعلیست فاعلیست فاعلیست فاعلیست و فاعلیست فاعلیست
 فاعلیست فاعلیست فاعلیست فاعلیست و فاعلیست فاعلیست
 جسم دیگر فاعلیست فاعلیست فاعلیست فاعلیست و فاعلیست فاعلیست

و حاصل بودی و صورت عقل نفسانی و اذات چه عقل نیم عقل نفسانی
عقل و نفس توسط جسم تا به مرتبه اولی اذات هست که حاصل تغییر بود
از برای او حاصل شد و حاصل جسم عقل و نفس است و اذات عقل و نفس
بنحقی خود از برای او حاصل شد و اذات نیم جسم از برای او عقل و نفس
چیزی نیست که عقل شود بر او چنانچه بود و اینها آن چیز است که میباشند
و پنج جسم هم در او جسم و یک عقل و دو جسم و یک جسم و یک عقل است
نیست و ضرورت و سبب اگر هر چیزی نیست که تغییر اذات از دیگران
و باید واجب شود و هیچ جسمی که در واجب و از دیگران نمی شود و اذات
بلکه جسمی از او جسم و دیگران می شود و اذات اذات اذات از او جدا و او جدا
می شود و اذات نه با او که اگر از او کاین و او در جسم و اذات که او می بودی
و حال آنکه او را میگویند و او را میگویند و او را میگویند و او را میگویند و او را میگویند

چنانکه و این شخص و اذات میبوی او و اینها که میبوی او و اینها که میبوی او
میباشد هر یک از آن چیزها و اینها که میبوی او و اینها که میبوی او و اینها که میبوی او
و اینها که میبوی او و اینها که میبوی او و اینها که میبوی او و اینها که میبوی او
جسم و جسم است چون کردن جسم است معذور و قبول کردن او معذور است چون
مع است بر حسب خواهد بود انواع او از این حیث که او بعضی است نسبت
یکه خواهد بود مع نسبت با او و او که میبوی او و اینها که میبوی او و اینها که میبوی او
که میبوی او و اینها که میبوی او و اینها که میبوی او و اینها که میبوی او و اینها که میبوی او
بعضی خودی از آنجا و ضرورت جسم و اینها که میبوی او و اینها که میبوی او و اینها که میبوی او
عقل نیست که میبوی او و اینها که میبوی او و اینها که میبوی او و اینها که میبوی او
پس چگونه میبوی او و اینها که میبوی او و اینها که میبوی او و اینها که میبوی او
که میبوی او و اینها که میبوی او و اینها که میبوی او و اینها که میبوی او و اینها که میبوی او

او بچنان جهت را و از افعالی که از برای اوست با عرض غلبه بالذات از
 برای بعضی دیگر پس غرض فعل و فاعل و فاعل بداند است و فعل فاعل خود
 فاعل است از برای سببی فی نفس او پس بدانی را فاعل است از برای صورت
 و کردن صورت می کشند و عرض و حوالی را که لازم جسم جنبه را
 اولیه و است بچنان جهت را و از افعالی که آفتاب بطور از افق
 او غرض فعل این است که فاعل خود را است و مناسبت فعل این است
 که فاعل صورت است و مناسبت فاعل جهت را فاعل را هر چند اول
 لازم از افعالی است و از این جهت تمام شود و چون بود و این فاعل است
 از مبدع خود نشان و مکرر نشان و سبب یک است و از بچنان حرکتی که از
 احوال لازم است و است فاعل است که بدین طبع فاعل از جهت فاعل فاعل
 در مقابل فاعل را که فاعل فاعل را از جهت فاعل حرکت فاعل فاعل فاعل

درک و فاعل شیا و درک و فاعل خودش و عارض فاعل خودش

و راجع بسوی فاعل خودش بچنان جهت

که او فاعل و عارض فاعل است

الذی یبصر و حرکت فاعل است

و بچنان جهت

و بچنان جهت

و بچنان جهت

و بچنان جهت



از تقاضای وی طلب رسید و در سند گشته بود و اتفاقاً ایشان نیز
سند امثال این است که در سند گشته ملا عثمان قرطبی را در اول
از چوکی آن جهت بنشیند و در سند گشته و در سند گشته
و چون کار پیشتر ازین گذارد و ایشان بجهت شوالی ایشان را در سند
برای سند آمد حکم صمیمیت ایشان که کار ایشان از این در سند
میت در سند با شرفیت صمیمیت سکین کسی که ازین کار در سند
بخاری **میت** دوم و در سند گشته و در سند گشته و در سند گشته
که در سند گشته و در سند گشته و در سند گشته و در سند گشته
و اتفاقاً پیشتر ایشان در این سند امثال این اتفاقاً و اتفاقاً اول است
و لیکن ایشان نیز سوال نیستند بلکه دلیل میکنند بر این و چوکی
آن چه ایشان در اول خود اثبات کرده اند که در سند گشته و در سند گشته

بسی گشته که با ایشان هر چه خواهد کرد و مقرر کرده است
که بر هر طرف چون و بگره تمام عصری همسایه است که قبول در این
و عثمان امثال آن کند و چون این دو در سند گشته و در سند گشته
که از برای صمیمیت از این همه سلام صورت ایشان و در سند گشته
و در سند گشته که حکایت میکنند بر این که هر چه ایشان قبول در این سند
نکند و اتفاقاً جواب میکنند و در سند گشته و در سند گشته
و اتفاقاً و اتفاقاً این اتفاقاً و اتفاقاً و اتفاقاً و اتفاقاً
صمیمیت ایشان که قوت حکمت ایشان ازین بر گذارد و چوکی
و در سند گشته و در سند گشته و در سند گشته و در سند گشته
آن است چنانچه در این صورت که چون دلیل عقلی ثابت شد که گشته
شکستن فرود و در سند گشته که در سند گشته و در سند گشته

شود این دوست را به حکم بکشند و آنکه این نوزاد است بهت و اشارت
 مساوت نبات بر بی رنگان که طلب مهر کرده اند **ب** و در فرغ
 کائنات کردن نوزاد است از جوان خوش چهره ای را که **ب**
 نکای خاکی و دانه های پستان به پستان شده است و در
 ایشان که در غم محسوس به طبع بگردد و یا رنگ است شکافته اند
 شده و به پستان و جدات بر حالت سرور و پیچیده و پس نکای ترک و بر زن
 اند و منی و گرد و گشته باشد و آن منی زبان ایشان کشن و قوف کرده
 مقدس است از جود ایشان که تحقیق کرده شود و آن است که هر کوی
 نکای که است از آن بعضی نبات بکشند و چنانچه **ب** بعضی نوزادان
 عقل ضال خوانند و هم از جود ایشان مقرر شده که نیت در پستان
 که در پستان است که بعضی ضال بودند و با او یکی شود و آنجا ضال

کرده اند و آنرا به عقل مشاء خوانند و هر که درین مرتبه رسیده بود آنکه
 شود در حال معلوم کنند آنکه در آن منی از نوزاد به پستان و
 او می درای منی است و مرتبه منی عادت از نبات ضال فرغ و است و نبات
 شکاف منی قوت منی منی است و تحقیق منی قوت در آن نکای ظاهر ایشان را
 منی خوانند که در سطح منی منی است و در پستان منی منی
 چنان است که به پستان نکای منی شود که یک پستان از آن جدا و چنان بود
ط و منی که در منی قوت که به پستان منی است و در پستان خوانند
 بر جود ایشان نیز نکای منی قوت منی منی است و منی این منی منی منی
 منی است که از جود ایشان منی منی کرده شود حال آنکه ایشان نوزاد عادت
 از جود منی منی منی و هر چه است از آن به منی منی منی منی
 که هیچ که منی منی منی منی منی منی منی منی منی منی منی

به معصای فرموده و لا طیب الا ما یسرا لای کتیبین از فوت بسته
و بعد با در ضرورت و جدائی در بسته است بر دق و زمیست بر دق
عالم هست از خود طلب بر آنچه خواهی که توانی مرگش می بود
مستوح فی دله لوجه و در تمام احوال پندگشته کی ظاهر است که بر چه
است تمام هر یک که در عالم معرفت باشد شخصی است که این مطلب تواند بود
و این کار را که از او پناه و در دین دانسته است از صورتی که نام برده
و نمودن اینصورت عالم هر که که پندیده مقرر است بر تسبیح و جرات که در کتیب
از صورت نه است چه در عرف خود آن صورت کامل است هر که در کتیب
چنانچه نشا و گشته است از پیوستن ای سرنگه تا آنکه عقل در پیوست
و شن او گشت از بر دین آن نام نمی است از آن صورت که در کتیب
آلات صلی و رب معذت کس چنانچه مرعوضت شمی است

ای یوز و ده دور ظهور است از در بسته ای پر باری سکا **بسته** بر دق
مردف قرانی که علم این بسته بی رسیده که در عقل و در سبب و غیره
از جهان صورت است بر دق اندک با پناه فرود آمده است از اسکان در کتیب
شریه و در بیان چنین به نظرین هم از حد نه که بر نواد بود و بخش است که خود
مرتب است در دست گمشا و در عقول خود چنانچه بعضی مستغنی در کتیب
بیات خود بود و تواند بود چون مرتبه اولی و جهاد و جهاد و بعضی قیاس
و غیر مستعمل از چنان حال و حال و مثال آن از احوال است که بر کتیب
که هر چه در راه بر بسته کی گمانی است از جریات حقایق و کتیب آن بر دق
موجود و بلکه سایر مشقات و حالات نیز که در آن مرتب و در بسته بر دق
مرتبه وجود می تواند بود و از خصایص خبر نه جامع است که سیمای بر دین
مرتبه بر کتیب و حقایق و معارف را خبر نه بود و در کتیب شد

در بیان شکار گشت و نام منی که گفته مرا حق است محبوبم برین
محت طبع خود کرد و پیش آسوده شد. پیش کار را در دست
ولیکن وجود این سه تن نیست بلکه حیاس و زور خود از حق میکند
وجود او تابع وجودش بر کار که همیشه در پیش گشت بر قرینیت
از این سه تن است و اندک در او تا از جهت پیدا که کارم خود
مستحکم ظاهر است چنانچه قریب خود را به عظمی از او از یکی عدم است
و با آنکه صورتی که از این سه تن ثابت و باقی است و در او همه وجود دارد
در یک صورت و در حق است صورتی که اولی گفته در وجود خود را
و ثابت می تواند بود و بیشتر از این هر سه تن و دیگری در وجود نا حجابی دارد
و پیش بدینست که قسم همان قرینیت اجل حریف و بخش قرین
باب گشت از پریدن آمدن منی اصلی است از صورت و منی بر سینه

پیران آردند و وسیله سعی او چنانچه مسعودی و صفی علوم رسی است
که آنرا بواسطه جل جلاله ترتیب او پیران می آید بجلالت حقایق
کشی این طایفه که خود را کائنات رقم می شناسند و چون علی **ع** مرتب است که
باشد و بر بسته و در **م** رایت مسعودی است که **م** و **م** را بعد
مثل سعد بن ابی **م** **م** مرتبه اول الایدی و الا بصارت
که خداوند خاص حضرت شمس و آسمان کمال و جود او و جود را برین طرز
مختص این زمان سعادت و عزت است **م** که عزت بیست و نه
و سعادت بیست و نه است که کلام خاتم النبیه و تعلیم من **م**
و من اقیات آنها و اکلام که کمال صورت عبارت از آن است بیست
نصصن تمام همین است و صفی هر چه بود و است و خدا بد بود و بیست
کمالی که در او روح است و لیکن تا غایت کسی پیران شدن آن نیست

و غیر از همتین بل پست روی و بوی او را کسی ندیده اگر چه بوی
 کالان حاقین بکجا بل اودان کشت آمار و معارف تحقیق شایسته
 صومعه است بکشته به و ضعیفی بزرگ بر ایشان ظاهر شده و بکین
 تمام معنی گفته مراد از آن کلام به چنگ ایشان روشن بگشته
 روی تو کسی ندیده و برات رقیب است و در غنچه بنور و صدف
 است ای ام از عارفان حضرت شی علی علیه السلام به سلام بفرست
 و او را و بجا پیش عیسی سلام بفرست و بفرست که را به پیر و پند
 معنی تمام نموده هرگاه که همیشه در پیش کشت معلوم میاید که
 شامش است بعد از آن که بکلام علی قرآنی که حضرت شی علی علیه
 و سلام فرود آمده در آنجا که فرموده اقرب است به الله و اشد
 از او نموده و نشان آن داده بطریق که هم نشان و خدا و نشان آن

مصرع یک کلمه این و هر کلمه و هر کلمه **در مصرع دوم**
 پیش ازین درین رساله کمالی ندارد اگر چه این را اوصاف و شرح بسیار
 گفته در مباحثات معانی و کلمات و در معنی **ساعت** چون در آیه کریمه
 باشد ذکر فرموده و مناسبه به چنان معنی ساعت بهین برتبه و طبقات
 ممکن نمودن تا معنی آیه تمام باشد چه این است که قریب است و
 پیش از آنکه کائنات ساعت است روشن بگوید چه آیه تمام معنی اود را
 کرده و چنانچه هر چه از اول است تا آخر آیه به شمار کرده و پیش پند
 داده **میت** کردی گوهری در کجای حرف آن خود آمدی بای کجای حرف
هشتم که مرتبه اول و اولای و الا بصارت و خاص این زمان است که
 اسلام آمد معنی آیه بکلام و علیه السلام که در وقت که کالان نقصان
 معلوم کرد که در خروج تمام معانی ازین صفت کلام فرموده و بکین توضیح

این کار به دهنده از تحقیق طول و اوضاع آن عاجز بود و اندک آنرا
معنی برگشت و عارضی نمود و از روز حساب بران و سخن اول
معرض عافیت اینها مخصوص است با مریض و سلام و در آن سخن از حرف
بنا کس و عمل سخن که معلوم است نیز بر زبان روشن نگشته و در
نکته و دیگر از اینها است و نه هر که سر زنده غریبی و نه
همه از آن به دست نامعلوم میشود و در حفظ ساحت شعاری اینها که
گوشتم است بطریق که نامهربانان میدانند
و اصله و عمل خود و الطاف
تست بر من
و عفو



بسم الله الرحمن الرحيم

سپاسستایش خداوند عزیز و اسکان را و دهند دین جهان را
 و درو و بر غیر بگزید همه مردان محمد و آل افضل الصلاة و کمال الفیاضات
 و برای محبت یک ادوات **فید** بهر حق خیز از جمله دوستان
 در منی حاج سوا لیا میگرد و شرح آن طریق مقل پیوست من کلمه
 حضرت محمود چون در یوتق که بخدمت عالی مقام رسیدیم بفرمود
 برای عزرا و عیسی و ششم مواش افشا و اجازت داد و در آن حق
 نمودن و بدادست خود کرد که تا نکلی یکبار شد و بعد و چنان ظاهر

27

توانست شد که اگر چه بسیار ماتی لطیف و روز روز خاطر آید چون
قوی فصل و عاقل کامل نباشد ظاهر شود آن کرد که چون با یکدیگر
غیر باشد بلکه که نیکو محرم گردد و گفته اند که اگر کسی در این عالم
چون با اهل کوی حق مستحق بسید و بات چاک که کشف اهل برتر یک چاک
حکایت منع معانی از عاقل استوده است و درین عهد هیچ خاطر آید
که بزرگی و دید است که اهل عاقل علی علانی ملک حقیقت تمام است که
جمع ملک بزرگاری را بصحرا می رود و نیار و بات بزرگاری از وی مستخرج
مندر از و بات شریف علما و اولاد چون وی جمع همه معانی و برین
هر کجا در خاطر می نشیند شود قوه عاقلی جدید میکند تا که آن منقش بر این
بزرگ رسالت تا آن جز در سایه آن کل شرف شود همه مایه دنیا خاطر آید
و این است که وی که عاقل با که از مرکز بر عین معانی زندگان گشته که همه جز

بزرگترش گراید است و برهنی که کس کیوید اگر چه شرف بود تا
 قبول محبتش که بگوید و هیچ طشت و ذوق نگیرد و پاکتوان
 سخا را این است غالب بی روح قدری دارد و نه هر که سخن گوید
 آن بزرگ باشد مگر صفتی باید که شمس چوب است و طاق و بنا به
 او پذیرد برای آنکه سخن او سر زده بپوشد و هیچ کس با او نکند
 لطیف و بیست و نه را به یاد آید هر کسی که سیر و کلام پسندد و
 ما نیز بدلیری و کان نیکو خیزند و اسباید چشم بر مجلس خوش گزید
 در زمانی که حسنی بدان مقدار کمال مدد کرد و تمام است هر که مدد کرد
 که آنچه چوب بند چشم حسنی کرد و بگو نماید و در چشم او آید و نشاند
 و ایند آموختن فصل او با کردن حال نبوت و رسالت بدین سخن است
 او می را از دهر مختلف شد و دیگر آن فغانند و کلمات و هر که می

از عالمی است چنانکه تن را از اجتماع خلط و مرکب و کان و دم
 او در و جایز از آن غیر عقل خلط بدو پیوندد و از آن را سار است و جفا
 و است پای و سر و روی و شکل و جیس و در که صفا و هر که می چون دل
 و دماغ مددکار و او چنانکه دست را در گرفتن و پای را چسبیدن که این را آن کند
 آن کار این و آن مرکب و طبع و جان و این است جان است و در آن تن
 و چون تن مستعد شد و صفت شریف را اندو بر کرد و در هر یکی روحی نهادند
 حیوانی را در دل نهاد و پس را در دیگر نفسانی را در و دماغ و هر یکی را از این
 بقوتهای مختلف پدید آید حیوانی را نبوت و غضب و حس و خیال و حس
 و طبعی را نبوت و محض و جذب و مهاد و دفع و نفسانی را نبوت و بشکرت و دیگر
 و غیره و خط و دیگر چیزها و آن دور روح منع آید و اصل این روح نفسانی
 اند که آن هر دو چنان و نیند و او که نمر و شریف و تیرت و بزرگتر است

و طبعی در شرف زوال است و در بنای انسانی تا نپذیرد و بعد از
 قنای تن حیات باقی نماند پس چون تن را پذیرد آورد و مرکب گردد
 آن بود که شرف آدمی ظاهر شود و تمیز گردد و از دیگر حیوانات که
 اصل حیوانی یا طبعی آدمی همان از حیوانات دیگر متمایز است و شریک است
 حیوانات بودی و اگر صفاتی خود را با خودی از حیوانات جدا سازد
 و در طبعی و جسمانی بر شریک باشد و صفاتی از حیوانات جدا باشد
 پس اصل آدمی انسانی است و طبع و خرد و نفس و شریک بر آدمی است
 و صفاتی از حیوانات خود را جدا سازد و در آن گوید زیرا که حیوانات
 لطیف و در آن جسم نیست قوی است که با آن لطافت خود را بکشد
 و حیوانات را جان و ذرات است و اصل سخن و منبع نعم آدمی است و چون
 در آن برسد و در آن زنده و چون شرف آدمی نفس است و در آن شرف

من است باید سازد و آن جان باید تا در و بال و پا کند گوشت و استخوان
 باز و در پس از این طبعی در پس کرم و در و پا کند گوشت و استخوان
 و قوی حد از حد این جسم است آنچه بجا آید جان قوت تن بر شرف و در کمال
 بدان ترکیب میکند و آنچه قوت است قوت دیگر دفع میکند نفسی است
 جمیع و بعضی را جسمانی که اگر قوت خود را در تن نباشد مرکب را
 در آید و اگر قوت دفع کردن باشد و در آن نفس بر تاقه و قوت بر آن
 نیز جدا و قوت نفسی هر چه با نفس طبع است و در و در و قوت شریف
 هر چه با نفس و با نفس طبع بود و در و یک کرده و قوتی است و در
 برای نفس فاعله داشت تا هر چه با نفس است برایش رسد بگوید و شرف
 رسانند که صورت پذیرد جسم است پس آنچه میخیزد را شاید بدود
 و آنچه در آن را شاید بدود و در هر عقل را باید بد و حرکت و شرف را

که صحت عالم برین احوال محرمات را از مرتبه بد که او را کتب
 خوانده پس شرف دای بد چهره است یعنی تفسیر نامه دین برده اند از عالم
 بگذرد از عالم علوی نه تصرف بدان نه ساکن بدن که توانای عالم است
 خبر و حکایت شود و لیکن از ایشان بدن را نظام میدارد و آنکه میگویند
 چهره است نفس عقلی آن جسمی که در آن همه حقیقت صفت در تجلی میآید
 شریک است از مرتبه آن قوت نفسی نفس احوال و اوست که در
 احوال صافی چهره است که در هر صلی خایه و کیده به نامی دیگر پذیرد چنانکه
 روح حیوانی که در دل است یک صفت پیش است آدم هر نفسی که نری
 از من خود بگویم و در صفت ظاهر است یعنی پذیرد صفت آنکه در اول
 انسان مد که شود و پس چون بدای صورت را بر صورت آید چون پذیرد
 مشهورانی که در صفت خوانند چون پذیرد می توان گفت ظاهر شود و شمس گویند

و چون پذیرد می شکم گردد و آن خوانند و این حقیقت که در قوت شریک
 شود و صفت صفت شمس و کوشش باشد و در آن که در هر صفت و طراف قوت
 شریک طرافت صفت صفت که اختلاف و شریک قوی آید و این حقیقت
 بچهره است احوال نفس بر نفس است و فرق میان همه و صفت صفت است
 حقیقت یک قوت است که پذیرد و اوست همانکه داده پذیرد و همان که پذیرد
 داده که حقایق چون صورت و نحوه پذیرد و در موضوع و در ماده و جسم نه
 بالست پذیرد و چون بین و در صورت چنانکه میگویند باید زیرا که کثرت است
 و مشاخصیت بچهره است که در هر مرتبه است قبول جسم و قبول و لیکن
 قوت از همه در هر نفسی که توانی ظاهر است که فایده تازه حاصل شود و می گویند
 پذیرد و نفس احوال و هر است قائم بخود و از احوال نشان شده است که در
 نمی پذیرد و قائم است بخود و چون مرتبه و اند بخود و اند عالم دانست خود است

نموده و باید و بنحو قبول کند اگر حقیقت در اینجه است عقل گویند
باشند را هم گویند و چون بنمود باید و در پذیرد و در حقیقت حاصل شود
بسیرست خوانند چون در ادراک بنیاست اما علی غایب گویند و چون
از نیک حد کنند بشود گویند و چون آن حد کرد و را قبول کند و بخندد و عقل
و چون آنجا را فهمد که خاطر گویند چون عقل در ادراک رسد و اگر گویند
و چون اراده کنند ببرد و خود غرض گویند که چون زبان بود و در فهم
و چون در عبارت آید قول گویند و آنچه در عرض عقل شد و چون در
دران شود پس این عقیده را عقل گویند منبع این نوشته را نفس الله گفته
پس شرف آدم را به ایمانی دریافت است تا بنیاست کلام و شرف است
از انجاست که قول ظاهر گویند یعنی در عبارت و قول و حرف و هر چه عقل
دین در و نه برای است که آدمی ظاهر کند بلکه سبب کند و چنان

سیرت که بخیر حسین را و برادر او پیغمبر خدا صلوات الله علیه علیهما
کذا و هاتین معانی و معجزه و کشفی است و بزرگت و لایک است شرف
و در شرف است که این دو گران خود آدمی بدینده اند ضرورت خود
جسم خود انفس اشیاء جسم خود و آنکه پاک جسمی را از خود و آن میان پیوسته
میکنند فایده آن نقل و اثر قول و ظاهر میشود و چون این پیوسته شد
بجای که حس و در عقل و در شرف است تا هر چه بدو رسانید آن که گران
جسم خود سازد و نظام خود سازد بجای با عقل پیوسته و در عالم خود دارد
و مطهرات حق و حلال خود با چه بدو میرساند که از آن و مطهرات و مطهرات
با این است دارد و مطهرات عقل را از حریفین است از است و پیوسته و آن
طلب را دارد و خواست که بدو بر عقل را و چه در پیوسته در شرف است
و بدو مصرع است و چیست با دم مطهرات و آن که در است و شرف گران

و بخیر از بصیرت و کشف است و از علم پس بدست آید چنانچه در این
که نیز بر عقل چیده و به علم از بصیرت برگشته است و در حقیقت و مدد از
مهربان علوی بطبیقه و شتر آید آن کال دوران در آن کار یار یارند از حقیقت
ششم در گفته اند همیشه از عقل فعال به دست آید تا در حقیقت اول و ثانی
و طاعت و روی چون در دورتر بودم در حق خاطر شود و او را انوار
علم میرسد که در حق علم است و دفع و دفع دارد تا در حقیقت ششم بر سر طاعت
دورست دارد تا در حقیقت چهارم باشد میرز شاد افغان بزرگی و در حق آید
ریت چنین شد و تمامی از حقیقت چهارم که در دورتر است ششم باشد و از
دور و علم و یکو بعدی او را سبک کرده تا در حقیقت ششم باشد و دست تمام
ثابت را می کرد و هر چه خواهد نمود کرد و اگر کسی اهل باری و در حقیقت
نخستین بود که نگذاشت و از طریقان خود را به دور از حقیقت ششم باشد و از حقیقت

مهر و خورشید که حاصل
گفته اقامت

[illegible]

عقل و فکر و تدبیر
نما - ج

پایه چنانکه گفت و ملامت من آید چنانکه گفت از بنی رقی ضامن و بی
چون روح القدس که برتر از او است و جبرئیل بن است و بر نه و چنان
نظر خود پوست گرداند به کس که حرکت و سکون او را بکس است
چنانکه قرآن میگوید صبیحه اید و من حسن من اید صبیحه و آنچه از روح
مفصل بود و نیز است و آنچه از آن عقل است ظاهر به رسالت است
آنچه از بنی گوید و عورت و آنچه از او است و بدو شریعت است
و تا آن که شریعت است و قبول آنچه ایمان است و نام آن است
بوت و می است چون باقی پوست روح القدس را و آنچه از او است
در آن نما و تصرف شود پاک و شایسته است و کمالی می باشد که در
هر چه که از او است و می کند چنانکه در حضرت است که با بیاضی است
روح القدس شریف از او است و عقل که بر او روح عقل است و کمال است

و اما روح القدس شریف که در سبط است میان حبیب و روح و عقل و دل و
آن قوت می است که عامل نفس قدسی است و آن همه شایسته عقل است که
بنی از آن خبر داد که ایمان ایمان و انکس بایده و آن قوت روح قدسی است
چنانکه گفت ای نایب نفس الحق من قبل الیقین و این روح القدس قدسی است
و حیم و حیاتی و نه هر دو عرض است و ای چنانکه قرآن میگوید و اما
و عقل و اما را داده است و قول و عبارت و کمالی که را داده که روح شریف
از است گویند از بهر است که حقیقت از بهر است و اما روح شریف از بنی
شیت که روح را که با حق صفاست چنانکه قرآن میگوید و بس که از حق است
قل الروح من امر ربی پس از مطلق خدایت شیت که بنی برسد آنچه کمالی است
که بنی خالق امر را بر حد شریف و پس از او ای آن قوت است که عقل روح
قدسی میخواند و شریف جبرئیل و او از شریف ملامت روح و عقل برابر است

قوت کلام از بیست و هفت تخمین بر می آید که قول بیست و
 و هفت ترا بدود و این برود و حق و لب شش و ده و حق و حرف بیست
 و این جمله در جسم بود و هر شش هزار جسم است و آن حقیقت اول
 حقیقت و نفی جسمی از وی بطریق اولی بر کلام او قول بود و بدان که
 هر کس است و آن قول از حق و حرف و بر سر است و بیست و هفت
 که بیست و هفت قول در کتاب محال باشد پس کلام از وی که گفت می آید
 که روح القدس کند پس اصل کل حق بی بی بی بی بی بی بی بی بی بی
 همین کلام کرد و هر کس از بیست و هفت تخمین بر می آید که قول بیست و
 هفت ترا بدود و این برود و حق و لب شش و ده و حق و حرف بیست
 و این جمله در جسم بود و هر شش هزار جسم است و آن حقیقت اول
 حقیقت و نفی جسمی از وی بطریق اولی بر کلام او قول بود و بدان که
 هر کس است و آن قول از حق و حرف و بر سر است و بیست و هفت
 که بیست و هفت قول در کتاب محال باشد پس کلام از وی که گفت می آید
 که روح القدس کند پس اصل کل حق بی بی بی بی بی بی بی بی بی بی

بود برای مصطفی علی را احیاء است و در خیال جسم را در کلام آورد
 و بدان حق را در حق و حق را در حق و حق را در حق و حق را در حق
 و این جمله در جسم بود و هر شش هزار جسم است و آن حقیقت اول
 حقیقت و نفی جسمی از وی بطریق اولی بر کلام او قول بود و بدان که
 هر کس است و آن قول از حق و حرف و بر سر است و بیست و هفت
 که بیست و هفت قول در کتاب محال باشد پس کلام از وی که گفت می آید
 که روح القدس کند پس اصل کل حق بی بی بی بی بی بی بی بی بی بی
 همین کلام کرد و هر کس از بیست و هفت تخمین بر می آید که قول بیست و
 هفت ترا بدود و این برود و حق و لب شش و ده و حق و حرف بیست
 و این جمله در جسم بود و هر شش هزار جسم است و آن حقیقت اول
 حقیقت و نفی جسمی از وی بطریق اولی بر کلام او قول بود و بدان که
 هر کس است و آن قول از حق و حرف و بر سر است و بیست و هفت
 که بیست و هفت قول در کتاب محال باشد پس کلام از وی که گفت می آید
 که روح القدس کند پس اصل کل حق بی بی بی بی بی بی بی بی بی بی

و کائناتی بخور و دود گشتند آتشها بجای سه و ده و نایستند
عجوبت مثل کرد و آنچه مراد نیست بیان باید چون فیصل در سبقت
خود را بگردد و در کمال فصاحت و در نهان بهر کینه و چون غرض
بطاعت کرد و دل بجهت طریقت گردید و در حال خیال شود و از آستانه کبریا
سپرده آید و به نیایشه خاک و توان بگوید گل گهرم بعلون دریا
این بود که شریفین جهان و عزیزین جهانم هستم پس کعبه آنکه
مکتب و محکم حقیقت و عزت حق است از این حسین معین مطالب صلوات است
و سلام علیه و آله و از تقرب آن سراسر نفسم ذرائع بر تقرب پیدا سازد
بفضل تقیم و این چنین خطاب جزای آنی چنین راست نیاید که در حدیث
که بهترین کرد و عالم بود و در جهان بود که عقل و بیان محسوس گشت باطنی
مردان و گشت عبادت رنج زد و در ادراک عقل رنج زیاده گشت

در رکعت و میان و چشم من بوسه داد و گفت ای خدایا بهترین خدای
 یعنی که چون آن وقت خدای من رسیدم بر تو بخت و بخت خود را داد و خود
 نمود چندان شوق در دل من پیدا آمد که در هر جای که بخت خودم بر یک
 گفت چندی من بخت خودم در هر حال و در هر مقام و در هر ای میگذرد
 و کسی و خبر در پنداری علم بدو میگویند رسید من درین بخت ترا در هر
 و چشم من که در بخت و بخت رسیدم و از آن بخت از جای برستم
 از بختی و هیچ اندیشه بدین خاطر نماند و بخت مرا که بخت من بود
 تو جبریل یعنی بخت و خوف در من ساکن شد و او بخت را
 داد تا مرا از بخت باز بخت بر بخت ای برادر دشمنی است بخت را
 بدست دشمن باز بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 تو تا خطه دشمن از دست بخت کن تا بخت بخت بخت بخت بخت بخت

و

آتش و درو اشدم و برادر جبریل روان شد منی که از عالم جداست
 و عارض کردم و بعد از عقل عزیزی برادر خدای روان شد و انکه گفت
 برادر جبریل باری دیدم بدشته یعنی که عقل خدای که غالب تر و قوی تر
 خدای است و لیکن مدد او بخت و بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 از عقل و عقل و عقل خدای است که برترین پادشاه است و او را در
 کند است در هر وقتی برادر که لایق باشد و باری را دانست
 و مانند کرد که در روش بوده و در مدد و مدد و مدد و مدد و مدد
 کنند و او را خواست و بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 بر بخت بود و او را کسی که بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 انکه بخت روی او چون روی او میان بود یعنی ایل و بدست
 و چندان بخت برادر میان که بخت را بخت خود باشد و نیز مانند کرد

که او را در میان رطوبت و ترس است و در آرزوی او می باشد
 او بعد جای می رسد و بعضی بر چرخ ادا می دهد و آنکه گفت ششم
 که بروی ششم سر کشی کرد تا بهر بل برای او درم کشی یعنی بگویم
 در عالم حسانی و درم ششم که بجهت او چه دم قبل کرده تا آنکه گفت
 خدای را غفلت داد تا از شمال و جنوب و هر چه که در سبیل او افتاد
 غرض غفلت نال رسیدم و آنکه گفت چون در درون شدم و او که می
 که در ششم رو به رازش می آید و او از میله و که به ششم می کشد
 حدیث مکن و او که در ششم بدین توت و هم را می خواند و می
 از مطاله و غناء و طراوت و خود غایب شدم تا آنکه درم و در ششم
 و هم بر اثر آرزوی او که در روزی که فوت و هم تصرف و غلبه او و عظیم
 و در بعد احوال که کن است و حله و حیوانات را ساز داشت

و دیگر حیوانات را بجا می خورست و می باشد که متابع و هم کرده که آنکه حیوانات
 متابع و شش و در شرف و فل می آید پس هر که از شش می آید و می
 در هر مواضع افتد او چه شش و آنکه گفت بر اثرش زنی او از میله و شش
 که پیش آورد و در ششم که شش و گفته است بدین توت خیال و می
 او چه شش است و برای توت برن می کشد که شش و میله و میله و شش
 در بند او بسته و دیگر آنکه هر چه که شش و شش و شش و شش
 و این کار زنان باشد که جمله و در میان زنان معلوم است بر شش
 نیز چند است و در روغن و بد عهد چنان بغیر مردم را که می کشد
 نمایش خود پس و فاخته و زودان بود را بطل کند و هر کس را شش
 هر که به قول رسد که چش و آه و فرخات باشد و در بعد محبت و شش
 و آنکه گفت چون در ششم شش و شش و شش و شش و شش و شش

و قوتهای حسی را نیز در بند خود آورده و قوت ضرورت و
 مصلحت کار چنانچه در قوتی و جهت و صلاح کار نماید چنانکه قوتی
 بنی نوع بشاغل مشغول گردد و نام مردی یعنی قوت ضرورت و قوت حسی را نیز در بند
 و پیکار کار را بدینچه که نام الی قوتی برده و بنده و همه قوتها را تحت
 خود میدارد تا هر چه را بوقت و صفت و مصلحت در کار دارد و مردم
 دیگر را گویند زیرا که بنده قوت حسی است و بنده قوت حسی را بشاغل
 و بنده قوت حسی است و مردم تحت قوت او که بنده را بشاغل
 و از دوی در ترشید تا از احوال خیر بشاید و از صفت و در در صفت
 روحانیات بریاید و بگویند چون آنجا رسیدیم پس قوتی در مردم
 بآنکه نازک است و در پیش چشم است که در و جانت پناه و مایه می
 برچید و رست و یکبار بر سر تمام میگرد و بعد ناز و میگردند

درین آن میجوید که چون از مطالبه قوت حسی و قوت ضرورت
 در سجد قوتی شد یعنی مایه رسیدیم و بدون قوت ذکر و ادراک
 و مایه خود لشکر و آید و بنده و مایه قوتهای مایه خود چون
 در ذکر و فکر و حفظ و سلام کردن ایشان برده و مایه قوتهای عقل و پیکار
 و مایه قوتها چون او می پناه و مایه قوتها در ادراک و ادراک
 و یکی مایه قوتها ظاهر است بدن است و این را پنج حس داده که در حواس
 تصرف کنند و باطن را نیز پنج حس او که مایه قوتها عقل مایه و حواس ظاهر
 حواس باطنیه و حس شکر در میان این و مایه قوتها است
 تا این و اسطرلاب را خوب چنانچه حاصل کند و حس شکر بسیار آفرین
 بقوت مکاره و در آن تصرف کند و آنچه بعد از نام بنده
 و همه و خیال آنرا برگیرند و در آن حواس میکنند و مایه قوتها سازند

و آنچه مقول بود و تمام بقوت حافظه و بدو مجروحان را نگاه دارد و چون
عقل را بخارا بداند اگر از حفظ بوسید تصور بسیار بد و بسیار
و این عاده جمده است پس بسیار که ازین بوسه و شریعت است
چون سمع و بصر و باری سالارند از جوهر طین نیز و شریعت هم چون
نگر و خط و خال نیزه و ذوق است و هم به تمام حس است و هم همیشه کار
که در است و خیال هر وقتی و قوت حس محض نیست مصنوعی پس آدمی
آنکه تمام بود که این پنج حس بر جا بود و کار کن و بی حس از است
دور اگر در یکی حسلی یا قوی ظاهر شود نقصانی بود و چنین حال آدمی
بست که حس طین او نیز در پیش شود و او به محیط اگر عقل باشد
و حافظ آن قوت باشد از معانی بازماند و ضبط نماید کرد و بوقت
حاجت ضایع نماید آنکه از شرف معین محروم ماند چون آدمی این طبع را

و قوتی طین او را در گرداند و مقصود و اگر این باشد از آن بازماند و چون
کسی خواهد که برای شوق و سخت زبان باید که یک یک سطح را برسد و چنانچه
نیز قوت لطیفی چون زبان باشد که یک یک با سینه شود و مقصود در رسد
آنکه گفت چون قانع شد روی با سینه تمام شد و بانی دیدم یک باب
آسیم و یکی از او دیدم یعنی از جوهر طین که حس طین بود و مقصود از
سیم و در شرف نیست بر یکی بر تبه و آن گفت چون باستان و بسیار
در بار کرده در شدیم سیم را دیدم بر کسی نشسته و جانی و پیش و بد
او روی روی سواره سلام کردم و باز آمد و یک ششم بدین کلام را خواند
و با سیم بر علم و با سخاوت کسانی که با جلال ایشان و طین شد و آنکه
گفت چون باستان دوم رسیدم در شدیم نشسته دیدم مقرب تر از
پیشین و جلال تمام و خلقی عجب داشت نمی زبوت و نمی زبوت و

در سمی شده و با یکدیگر بدو ت نه شده مسموم گرد گشت
 بشارت باد مرزا که به جزو دولتها بخت لبی که حکمت عطا داده
 ازین آنکه هر ستاره حکم مبین دارد یا در بخش یا در صدها عطا رود
 بر دو نوع است اتصال بعد حدیث و اتصال بخش بخش باشد و چنانکه
 ناید که نمی رسد است و نمی بخش باشد جزو دولت مدتها و خاطر گشت
 علوم است که این اود به و اگر گشت چون پستان سیم رسیدم نوشته ایم
 که مثل اود و حال پس ندیده بودم شاه و خرم هر کسی نه اود و
 ملائکه کرد بر کرد او در آمد یعنی ملک زهره بود و حال او را شرح
 داد بر شاه و طرب لب است و آنکه گشت پستان چهارم رسیدم
 دیدم یار شاه و از سیاستی تمام و از کبریا بکس سخن نگفت و قسم
 نمی کرد و هر گشت چنان اود دولتها و تو می قسم بشارت یا در مرزا لبی

نوشته
 بر لبی از دور
 سلام کردم و پستان
 گشت بکسر شاه

چهارم را آنچه بدو بدین نوشته آفتاب را خوا که بر اسم ال برزگان
 و قسم نامه شرا و دست بخیر و طالع و بشارت او فیض دست بر لبی که
 گشت چون پستان پنجم رسیدم در قسم مرا اطلاع عطا کرده و زح و تالی
 سیاه و باهیت در عظمت و آنکه را دیدم در طرف نوشته بر حد
 در نجایند طعن شمول بود بدین ملک خیم را خوا که و با ملک میخ را
 او بر احوال و خواران و بر کاران و لبی است و بدو زح و تالی
 و احوال کسانی خوا که بدو محض اند و آنکه گشت پستان ششم رسید
 نوشته بر کسی نه شده اود و توبیج و تخیل و نقد میس شمول بر کس
 مرصع داشت بر دوات بودی سلام کردم جواب داد و بخت گشت
 و بشارت داد و بخیر و سعادت و هر گشت پستان و توفیق است
 ملک ششم بود بدین نوشته شتری را خوا که اود بر صلاح دین و دوا

یعنی جو هر چه چسبیده و آرد و صورت که حقایق چهره صمد کرد و هر که در تیر
 و یکریافت از آن یک میسر کرد و آنکه پاک دیدم به هیچ تعلیل شوقی بود
 لطافت مستشرق یعنی اخوس مجرود که از خدا و سهواً آزاد و پاک شدند
 که پراستی که نفس او در علم و معرفت پاک و مجرد چون از بدن جدا شود و
 شعله او را نه در موضع و نه در مکان ماند مگر کرد و ماند و لبها دست راست که
 و تشبیه می کند آن کرد که پاک و مکرر صفت به هیچ تعلیلی از خدا و
 پاک دور اند از شیر شسته و باغی تنهایی پاک شود و هر چه پاک
 کردند و باور پاک به شناخت غیب شوق و این که درین نظر کنشید
 غفور مجرود و عالم تادی نسک کرد ای آنکه او با صفت به نفس نیست و
 شریف خیال و دن که نظر کنه بصورت بود و برای مصداق آن موضع چون
 از آن گایه سعادت شد و بحال شرف و شرف رسید که درین نظر کنشید

جسمی باور پاک عقلی بود از آن دور آن لذت و رحمت چنان مستغرق کرد که
 تیر از هیچ حسنی یا دنیای و عالم درین نگار که آن سعادت بهائی شرف
 وی بر خاسته باشد که با نادر صمد و او را که مرتبه شرف به تقسیم
 را که محکم صاحب بعضی روحانی باشد یعنی بهیچ تعلیلی و بعضی محسوس
 و بعضی محسوس یعنی مقرب هم بدین قدر عالی ابد الابد و آنکه چون از پنجه
 در گذشتیم به ریائی رسیدیم یکباره و در حقیقتی که درم شطراور
 او را که شسته او دور و دور بر او می خوانی دیدم بزرگ و خوشه دیدم
 که آب این دریا در آن جوی میریزد باز آنجا آب هر جوی میشد و این
 دریا عقل اول خواهد بود و بدین جوی نفس اول را بهیچ عقل اول را چه
 حق تعالی اول چیزی که ابداع کرد بقدرت و علم خویش و خدا هر که اند
 و در مرتبه پاک مکی و پاک داشت از رحمت بهیچ مرتبه علی نومی و عقل

اول به چنانکه گفت پنجم علیست نام اول طریقه عقل و دین اول
مرتبه اول اول زانی و اول به چنانکه عقل اول به ذکر از نفس اول
به ذکر این نیز که نام اول و این نیز که اول و آنکه پس ازین درجه ششم
بجو اهر و جسم چون اخلاک و جسم و نفس عقل و بیان بعد ازین
که در اهرکان چنانچه در ششم شد هر یکی بر موجب طبع و خلق است
چون خاک و آب و سفل و بل و چون هوا و آتش و غیره و این بعد ازین بعد از
کار کرد و آنکه در نبات و حیوان و اینک انسان را پیدا آورد و از همه بزرگتر
و قوت عقل و نفس ازانی و شست و چنانکه عقل اول مرتبه شریف بود و در قیاس
فطرت نام و در پناه انسان بزرگم و در آن مرتبه رسید به شرف و بزرگم
فطرت عقل و این پس از آنکه در اهر نام و این فایده و بعد از آنکه درین مرتبه
کشم بزرگ است به خلقت افعال این ششم بر او آنکه گفت در یاد آب و آبی

کذا

گفته آمد و آنکه گفت در برات و یاد ای و عظیم که ازین بزرگتر
پنج ندیدیم هر چند مل کردیم بعد و مثنی شدت و پنج پیشتر است
کردن بدین و جو و مجرد و اول به ذکر هیچ از عترت و اول که جو
مجرد و هر بعضی که مل نشان کرد و آنکه گفت در برابر این در یاد و اول
در شست و بدیم با عظمت و نزدیکی تمام است مراجه و جو اند چون بد
رسیدیم کشم نام و شست و شست و شست و شست و شست و شست و شست
ازین بزرگتر هر چه ترا در دست ازین خواه تا ترا رسید و نشان و هم می
این جمله ششم و مل کردیم اهر اول را در شست و بدیم و نشان از او که
روح القدس خوانند و ملک مقرب گویند و هر که بدو راه یافت و از وی مد
گرفت چنانکه شمس پدید آمد و مطلع کرد و در رک شود بر پناه او ایست
و لذت های روحانی و مسودت های ابدی که مثل آن پیش از آن یافت باشد

و آنکه گفت چون سلام کردم و از پرسش فریادم گفتم تا چه جای
 دست و من از امانت اینجا آنگاه بود است تا معرفت و ریت خدای
 دلالت کن از جوی باشد که بر او رسم و عبادت یکی بهر بند شوم بخانه
 با شمع می که از هر پاک که میخیزد است در دست آچون از مطهر بود است
 خارج کند از راه بصیرت دیده دل پرست و در شود و هر چه بود و چنانکه بود
 نه است که در جوی مطلق و علت را می که در جوی و جوی است در آید و است
 وحدت او چنانکه در او کثرت بخند و آنکه گفت آن فرشته است
 من بگرفت و هر یک که این را از جوی که در او بود و آید که هر چه
 بودم درین عالم و بجا رسید ندیدم چون مرگ بخت است بهما خطاب
 اند که آن نمی فرماید می بختاب قدس از دلی پاک است از
 جسم و جوهر و عرض که درین عالم و ازین قیام هر چه است و هر چه

چنان در آن و وضع و کم و کثرت و این و منی و منی و منی و منی
 این محقق و مطلق نباشد و حسب الوجود و حسب است و در جوی که
 منزه است از قبول این از حق و بیای منزه است که در فرشت است
 و در آنکه در آن فرشت است و احد است که در یکا یکی او نماید و در آن
 و هم برین روی قادر و عالم و جواد است پس و جوی و منی است و آنکه
 وحدت حضرت که کثرت شمر و شهادت شود و آنکه گفت در حضرت سر و کثرت
 ندیدم به فراعش و کون و منی ندیدم می که معرفت و جوی و چنان بود که
 بحسب این با نورد و بخت که جوامع محسوس را که گشت و وحدت و منی و منی
 دارند و جوی هر نفس تصور کنند و واجب الوجود را از انبیا پرور است
 که بحسب خیال و خط او را در میان یافت و در حضرت که گشت و کثرت
 ندیدم است در جوی و در کثرت کثرت صبی از منی و منی و منی و منی

از مخالفت و حرکت جسمی که بی حال از میان نماند این بود که حرکت باشد
 ضرورت حاجت باشد بدوی که حرکت بود و آن بود
 آنچه دست که حرکت بود چرا و آنکه گفت از نسبت حرکت
 فراموش کردم چه چیز را که دیدم بودم و نسبت چندان که گفت
 ولذت و لذت حاصل که گفتی مستقر یعنی چون علم من را یافت و شد
 حد نسبت و حد و بدو چشم و با دراک و خط طریقات هر دو چشم و آنکه
 علم چندان لذت بخش یافت رسید که توتهای حیوانی و جسمی از راه
 فرودست ماند و چندان اشتیاق پیدا آمد و در حد نسبت که تیر تمام
 بود هر دو چشم و نظر فاند و آنکه گفت چندان از قرب چشم که روز
 بر اندام من افتاد و خطاب آمد آن منی و از برای چون فراتر شد
 آنکه که ترسید و ساکن باشد منی چون حد نسبت در ایام و در نسبت که

گفت

از این اقسام هر دو است برسدیم از برای سفر خود که عظیم و در شد
 بودم و در نهایت و حد نسبت و بدو چشم که زبان دارد و در حد نسبت
 ای یعنی از سر بندار خود و از چشم خود و از برای که عالم و حد نسبت باید که نسبت
 مستحق لذت جاودانی باشد که هرگز با فعالیت حیوانی با نسبت
 و بهم و رسید چنان از فعال حیوانیت و آنکه گفت چون فراتر شد
 خدا و بدین رسید با آری که هرگز مثل آن آواز نشنید و بودم
 که بر من گفت حد حقیقت کلام واجب بود که سخن او چون سخن مخلوق
 نیست بحرف صوت که سخن او نهایت علم است بحد و محض در روح آنکه
 خدا بدین طریق جللی نه بر طریق تحصیل و آنکه گفت خطاب است که ساکنی
 کفتم تو نم که تو در چنانی که گفت یعنی چون دراک چنان چنان حد
 و در یافت حقیقت کلام واجب بود و در نسبت که سخن او حرف

و صوت یث و لذتی بن رسید که پیش از آن نیافته بودم و آنم که ^{الوجود} واجب
 مستحق به شایسته است و آنم که زبان شای و شواکم گفت که رکب ^{شاید}
 آنکه در کتب زبان شده و نخستین شای خبر بر خردی و یکی سخن دارد در حدیث
 و جهت الوجود است نیاید که خبر خردی است و نه یکی و آنم که شای از زبان
 است نیاید که کار پس نیست بصل است به و عقل نیست که مدح کل را مدح
 در خوار و باید که علم او چند قدر ذات مدح باشد ^{الوجود} بکشت مطابق مقتضای ^{الوجود}
 فرد و احداث مانند دارد پس مدح هر کس در حد قدر او نباشد پس علم
 او و حالت باید که از حد علم است و علم پان شای ذات است و خبر و
 بصوت و نه بقل که خود زینت خویش است و آنکه کشت خطاب مدح خبری
 بخواه گفتیم اجازتی ده که هر چه را پیش از بد پرسم، باشد که خبر و فی حد
 هر کشت چه خواهی گفتیم یعنی علم زیرا که درین سخن خبری خبر عقل محض نماند

بود که بحقیقت واجب الوجود در سید کشت شایسته که بود نیست بر علم حقاقت
 حقاقت که در خوار و بود و تربت وی از علم تمام بودی و او نه پس از آن هر حال
 که چو عرض میکرد و جواب شای می یافت و برای مصیحت مطابق قواعد شرعی میگفت
 بر حسب شای از علم چون ناز و روز و مانند این و هر که در خطب و حدیث و ^{الوجود} حقاقت ^{الوجود}
 و مراد سلام خود و در حد قدر او نباشد میگرد و عقلی که مطابق اسباب مطابق آید می
 بر جای نماند و هم برده بصورت بر نخاسته باشد و هم مدح بود که چنان سفری که
 شای و او به درجه است سفری ظاهر تفسیر گردد و خبری را و قوت طلاق است ^{شاید}
 کشته او آنکه گفت چون نبوده بودم بخانه با تمام اندوختن و خبری که خبری که
 یعنی سخن خبری بود و خبری که خبری که در حد قدر او نباشد و او به ^{الوجود}
 پس چنان سخن تمام شد بخوار کشت هیچ روز کار نشده بود و در تر بود باز آمد و خبر
 از آن حالت از چشم زدن بر که انداخته و هر که نماند نماند مصدر باشد ^{الوجود} شای ^{الوجود}

روایت که بر عهداری سبزه قلان رهنیت بر مرزای این کتاب ضعیفی

ایزدتعالی قسین است کمن در است

و اسس اردانی دارد و فیض

در شهر جیلان ۱۳۹۲



129

۲۴۴۵ ۱۵۲

==
مجلس
۲۴۴۵

